

نَجَوایِ آلالا 🌸🌟: شروع رمان فانتزی (نَجَوایِ آلالا) 🧚🌸

تمامی شخصیت ها و اتفاقات تخیل ذهن نویسنده بوده و هیچ کدام واقعی نمیباشد ❤️

به قلم مآه 🌙

نَجَوایِ آلالا 🌸🌟: #پارت\_۱

توی عمق جنگل، جایی که نور خورشید به سختی از لابه‌لای درخت‌ها می‌تابید، قبیله‌ی پری‌های جنگلی منتظر تولد یه بچه خاص بودن. پدر آلالا، ایلوان، رهبر قبیله بود و خیلی‌ها ازش می‌ترسیدن، اما دلش یه آرزو داشت: اینکه فرزندی به دنیا بیاره که قدرت‌های قبیله رو به نسل‌های بعدی منتقل کنه.

اون شب، وقتی که مه‌ی نقره‌ای همه جا رو پوشونده بود، صدای گریه‌ی کوچولوی تازه‌متولد شده توی هوا پیچید. آلالا به دنیا اومد. اما وقتی ایلوان بچه‌ش رو توی دستانش گرفت، یه چیزی عجیب رو متوجه شد. از پشت آلالا هیچ خبری از بال‌های درخشان پری‌ها نبود. هیچ چیز. فقط یه بدن کوچیک و ضعیف که هیچ نشونه‌ای از قدرت‌های معمول پری‌ها نداشت.

ایلوان که همیشه یه رهبر مقتدر بود، برای اولین بار احساس کرد که چیزی از دست داده. همه ازش انتظار داشتن که بچه‌ش به دنیای پری‌ها بیاد و یه روز رهبری قبیله رو به دست بگیره، اما حالا اون فرزند بدون بال بود. نگاهش بین سردرگمی و نگرانی پر شد. آیا این یه علامت بد بود؟ آیا آلالا برای قبیله‌شون هیچ نقشی نخواهد داشت؟

آلالا کوچولو اما همچنان با چشمای بزرگ و معصوم به دنیا نگاه می‌کرد، بی‌خبر از اینکه دنیای اطرافش پر از سوالات بی‌جواب شده.

---

به قلم مآه

#پارت\_۲

وقتی ایلوان بچه‌ی بدون بال‌ش رو به مردم قبیله نشون داد، سکوت سنگینی همه جا رو پر کرد. صدای باد دیگه حتی به گوش نمی‌رسید. همه با چشمانی باز و پر از تعجب به آلالا نگاه می‌کردن. هیچ‌کدوم باور نمی‌کردن چیزی که می‌بینن واقعی باشه. یک پری بدون بال؟

مردم قبیله، که همیشه به بال‌های درخشان و قدرت‌های افسانه‌ای پری‌ها افتخار می‌کردن، حالا هیچ چیزی جز ترس و سردرگمی روی صورت‌هاشون نمی‌دیدن. یکی از پری‌ها به آرامی گفت: "این چطور ممکنه؟ این... این که مثل ما نیست!"

چند نفر سرشون رو پایین انداختن، انگار نمی‌خواستن نگاه کنن. ترس توی چشم‌هاشون موج می‌زد. ایلوان نگاهش رو

از صورت مردم گرفت و به بچه‌ش که توی دستش بی‌خبر از همه چی آرام خوابیده بود، خیره شد.

"این دختر برای قبیله‌مون لعنت خواهد بود، ایلوان." یکی از پیرترهای قبیله که همیشه حرفش معتبر بود، با صدای خشک و سرد گفت.

"ما که هیچ‌وقت پری بدون بال نداشتیم، چطور می‌خواهیم این بچه رو بپذیریم؟"

ایلوان به سختی نفس کشید. هیچ چیزی برای دفاع از بچه‌ش نداشت. هیچ توضیحی نمی‌تونست بده. نگاهش به آلانا بود که انگار اصلاً متوجه نمی‌شد دنیای اطرافش چطور در حال فروپاشی بود.

"او باید مثل همه‌ی ما باشد." ایلوان بالاخره گفت، اما صدای خودش هم به نظر بی‌رمق می‌اومد.

دختر کوچک بی‌بال هنوز با چشمان معصوم و بی‌خبر از همه‌چیز، به دنیا نگاه می‌کرد.

---

به قلم مآه

#پارت\_۳

صبح روز بعد، وقتی آفتاب از لابه‌لای درخت‌های جنگل می‌تابید، ایلوان و چند نفر از بزرگ‌ترهای قبیله، آلانا رو در دستانش گرفت و به سمت درخت سرنوشت حرکت کردند. درختی که از قدیم‌الایام به عنوان درختی جادویی شناخته می‌شد، جایی که هر اتفاق بزرگ و مهمی باید زیر سایه‌اش رقم می‌خورد. گفته می‌شد که این درخت می‌تونه به کسانی که به اون مراجعه می‌کنن، حقیقت‌های بزرگ زندگی‌شون رو نشون بده.

مردم قبیله پشت سرشون حرکت می‌کردن، نگاه‌هاشون پر از تردید و نگرانی بود. همه می‌خواستن بدونن، آیا آلانا نفرین‌شده است؟ آیا اون بچه‌ای که به دنیا اومده، شوم است و آینده‌ی قبیله رو به خطر می‌اندازه؟

وقتی به درخت رسیدن، ایلوان آلانا رو با احتیاط به تنه‌ی درخت نزدیک کرد. شاخه‌های درخت، با حرکتی آرام و بی‌صدا، به طرف پایین خم شدند. در دل جنگل، سکوتی سنگین همه جا رو فرا گرفته بود. هیچ‌کسی نفس نمی‌کشید، همه منتظر بودن تا درخت سرنوشت حکمش رو بده.

درخت سرنوشت شروع به لرزیدن کرد و صدایی آرام، مثل زمزمه‌ای از اعماق زمین، از درخت بیرون اومد: "این بچه نه شوم است، نه نیکو. سرنوشتش به دستان خودش است. دنیای او از انتخاب‌های خودش ساخته خواهد شد."

این حرف‌ها، نه امید بخش بودن، نه تاریک. فقط یک حقیقت ساده. درخت سرنوشت همیشه صادق بود، اما هیچ‌وقت جواب‌هاش به این سادگی نمی‌آمد. آلانا، با چشمانی بزرگ و معصوم، در دستان ایلوان آرام خوابیده بود، بی‌خبر از همه چیز.

مردم قبیله همگی با هم به هم نگاه کردن. حرف‌های درخت، هیچ‌کدوم رو راضی نکرد. برایشون واضح بود که آلانا از چیزی فراتر از پری‌های معمولیه، اما اینکه «سرنوشتش به دستان خودش است» چه معنایی می‌داد؟ آیا این بچه می‌تونه قبیله رو نجات بده یا نابود کنه؟

ایلوان همچنان به آلانا نگاه می‌کرد، دختری که قرار بود آینده‌ی قبیله‌ش رو بسازه، اما حالا به نظر می‌رسید که اون آینده، کاملاً در ابهامه.

---

به قلم مآه

#پارت\_۴

وقتی ایلوان به قبیله برگشت، چهره‌ها پر از نگرانی و اضطراب بود. هنوز هم حرف‌های درخت سرنوشت توی گوش‌هاشون می‌پیچید. هیچ‌کدوم نمی‌خواستن باور کنن که آلانا آینده‌ای روشن نخواهد داشت. برای همینه که وقتی ایلوان به جمع رسید، سکوت سنگینی همه جا رو فراگرفته بود.

یکی از بزرگان قبیله، که همیشه ساکت و محتاط بود، بالاخره لب به سخن گشود:  
"ما نباید منتظر بمونیم تا ببینیم این بچه چطور می‌تونه آینده رو شکل بده. رهبری قبیله به چیزی بیشتر از شانس و تصادف نیاز داره."

چند نفر از دیگر اعضای قبیله هم با سرهای خود تایید کردند. نگاه‌های عصبانی و پر از ترس به ایلوان دوخته شد.  
"چطور می‌خوای آینده‌مون رو بسپاری به کسی که سرنوشتش هنوز معلوم نیست؟"  
"او به دنیا اومده بدون بال، این یه نشونه‌ست. ما به رهبری احتیاج داریم که روشن و مشخص باشه، نه یه بچه با آینده‌ای مبهم."

ایلوان که همیشه برای تصمیماتش قاطع و محکم بود، حالا شکسته به نظر می‌رسید. نگاهش به آلانا افتاد. بچه‌ای که در دستانش بی‌خبر از همه چیز خوابیده بود، بی‌گناه و بی‌دفاع. ایلوان می‌دونست که نباید بر اساس ترس‌ها و تردیدهای دیگران تصمیم بگیره، ولی فشار جامعه و توقعات سنگینی که به دوش می‌کشید، روز به روز بیشتر می‌شد.

"ما نمی‌تونیم به این وضعیت ادامه بدیم." یکی دیگر از بزرگان قبیله گفت.  
"باید کسی رو برای رهبری انتخاب کنیم که آینده‌اش تضمین شده باشه. آلانا نمی‌تونه رهبری قبیله رو به دوش بکشه."

صداها بلندتر و بلندتر می‌شد. هر کسی به دنبال جایگزینی برای آلانا بود. بعضی‌ها می‌گفتن باید «شاون» رو به عنوان رهبر جدید انتخاب کنن. شاون، یکی از جنگجوهای باتجربه و پرقدت قبیله، همیشه برای تصمیمات دشوار آماده بود.  
"شاون؟" ایلوان پرسید.

"آره، شاون شاید بهترین گزینه باشه. مردی با قدرت و وضوح." یکی از بزرگ‌ترها جواب داد.

ایلوان نمی‌تونست باور کنه. دلش به شدت به آلانا بسته بود، ولی حالا حتی خودش هم دیگه مطمئن نبود که آیا اون بچه بی‌بال می‌تونه چیزی به قبیله‌شون بده یا نه.

به آرامی، ایلوان آلانا رو در آغوشش فشرد. "چطور ممکنه کسی اینقدر از سرنوشت بچه‌ش بترسه؟" با خودش گفت.

اما مردم قبیله، حالا چیزی جز ترس و اضطراب نمی‌دیدن. آینده‌ای نامعلوم برای آلانا، یعنی آینده‌ای نامعلوم برای قبیله.

---  
به قلم مآه

#پارت\_۵

۱۸ سال گذشته، و من هنوز هم اون دختر کوچولوی بی‌بالم. توی این مدت، هیچ چیزی تغییر نکرده. من هنوز هم همون دختر تنها توی جنگلم. بقیه‌ی پری‌ها همیشه می‌گفتن که باید برم و بال پیدا کنم، یا حداقل چیزی پیدا کنم که ثابت کنه من می‌تونم مثل بقیه باشم. ولی... این اتفاق هیچ‌وقت نیفتاد.

حالا دیگه یه دختر بالغ شدم. زیبا به نظر میام، می‌گن وقار دارم. همیشه آروم و محکم جلو میرم، حتی وقتی مردم نگاه می‌کنن و می‌پرسن چرا من هیچ‌وقت مثل بقیه پری‌ها بال ندارم.

همه‌چیز، هر روز، همین‌طور تکرار میشه. مردم همیشه دورم جمع می‌شن، با چشمایی که فقط به دنبال عیب می‌گردن. من هیچ‌وقت اون محبوبیت و احترام که باید از بال‌ها می‌اومد رو به دست نیاوردم. هیچ‌وقت اون محبتی که قبیله‌ام از رهبرش می‌خواست رو احساس نکردم.

پدرم هنوز رهبر قبیله‌ست، اما دیگه هیچ‌وقت منو کنار خودش نمی‌بینه. هیچ‌وقت توی نگاهش چیزی غیر از دلشکستگی و نگرانی ندیدم. انگار همیشه منتظره که من یه کاری کنم که به چشمش بیام، که بفهمه ارزشم بیشتر از یه دختر بی‌بال ناتوانه.

مردم به من نزدیک می‌شن، فقط برای اینکه بگن چه مشکلی دارم، چه چیزی کم دارم. به من می‌گن: "آلانا، تو باید یه کاری بکنی. تو فقط می‌تونی از خودت دفاع کنی. به نظرت اینطور که باشی، می‌تونی رهبری قبیله رو به عهده بگیری؟" و من همیشه جوابی ندارم. چون خودم هم مطمئن نیستم.

این دنیا هیچ‌وقت برام فریبنده نبوده. من تنها چیزی که می‌خواستم رو پیدا نکردم. نه بال‌ها رو، نه احترام رو، نه اون جایی که همیشه برام خوشایند باشه. ولی همچنان قدم بر می‌دارم. با این که هیچ‌کسی نمی‌تونه بفهمه من کی هستم، من هنوز هم اینجا هستم. چیزی که نمی‌تونن درک کنن اینه که، هیچ‌وقت باید با چیزی که داریم زندگی کنیم.

بقیه هنوز از من می‌ترسن، هنوز به من نگاه می‌کنن، اما من دیگه از این نگاه‌ها نمی‌ترسم. شاید حالا دیگه نباشم اون دختر کوچولو که از درخت سرنوشت جواب نگران‌کننده شنید، ولی همچنان فقط یه دختر بی‌بال هستم، که منتظره خودش رو در دنیای خودش پیدا کنه.

---  
به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۶

جشن بهاره همیشه توی قبیله شلوغ و پر از انرژی بود. هوا تازه و بوی گل‌های جنگل همه جا رو پر کرده بود. همه جمع شده بودن، پری‌ها و جنگجو‌ها با لباس‌های رنگارنگ و پر از نشاط به دور آتش می‌رقصیدن و آواز می‌خوندن. شادی توی همه جا پیچیده بود، جز دل من.

من هم اونجا بودم، در میان جمعیت. شاید ظاهر من با بقیه فرق نمی‌کرد. لباس زیبا، چهره‌ای شاد، اما درونم پر از احساس تنهایی بود. همیشه توی این جشن‌ها سعی می‌کردم که خودم رو کنار همه‌ها بزنم، لبخند بزنم و رقصیدنی که دیگران می‌کنن رو انجام بدم. اما هیچ‌وقت نمی‌شد که خودم رو توی اون شادی‌ها پیدا کنم.

نگاه‌ها همچنان بی‌اعتنا به من بودن. هیچ‌کس نمی‌اومد تا کنارم باشه. فقط می‌دیدم که همه با هم می‌رقصن و شادند، ولی من هنوز در کنار آتش ایستاده بودم، بی‌حرکت و غمگین.

پدرم، ایلوان، توی وسط جمعیت بود. با چهره‌ای که پر از غرور و احساس رهبری بود، ولی حتی یک نگاه هم به من نکرد. همیشه برام سخت بوده، اینکه در کنار مردمی که از من انتظار دارند، نتونم جایی برای خودم پیدا کنم.

آهنگ‌ها، رقص‌ها، همه چیز در حال جریان بود و من توی گوشه‌ای از جشن ایستاده بودم. نمی‌تونستم تحمل کنم. هنوز هم همون دختر کوچولو بودم که هیچ‌وقت نتونست توجه کسی رو جلب کنه. هیچ‌وقت نتونستم به اون چیزی که می‌خواستم برسم.

با قدم‌هایی سنگین به سمت جنگل حرکت کردم. حس می‌کردم اینجا دیگه جای من نیست. وقتی قدم گذاشتم توی دمنوش‌های سبز و خنک جنگل، نفس کشیدم. بوی خاک و درخت‌ها توی دلم آرامش می‌آورد. جنگل همیشه مثل یک پناهگاه برای من بود. جایی که از نگاه‌ها و حرف‌های دیگران در امان بودم.

اینجا، تنها جایی بود که می‌تونستم خودم باشم. دیگه از جشن، از مردم، از نگاه‌های بی‌رحم خسته شده بودم. برای اولین بار در طول این سال‌ها، تصمیم گرفتم که شاید جنگل، جایی باشه که بتونم خودم رو پیدا کنم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۷

در دل جنگل، کنار برکه‌ی نقره‌ای که همیشه انعکاس ماه رو در دل خودش داشت، نشستم. آب شفاف و سرد برکه، آرامش عمیقی به من می‌داد. پای برهنه‌ام رو توی آب گذاشتم و نگاه کردم که چطور، قطرات آب روی پوست من می‌رقصن. به دوردست نگاه کردم، جایی که درخت‌های بلند و سایه‌دار جنگل همچنان بی‌صدا ایستاده بودن.

یک آرامش عجیب توی اینجا بود. انگار همه‌چیز از هم فاصله گرفته بود. در این مکان، نه کسی بود که از من انتظار چیزی داشته باشه، نه کسی که نگاهش پر از شک و تردید باشه. من و جنگل تنها بودیم.

در همون لحظه، چیزی توجه منو جلب کرد. موجودی کوچک و بامزه که مثل یک نقطه‌ی درخشان از میان درخت‌ها بیرون اومد. یک موجود نرم و لطیف که شبیه به هیچ‌کدام از موجودات جنگل نبود. بدنش مثل یک توپ پشمالو بود که به آرامی در کنار آب شناور می‌شد. از فاصله‌ای دورتر، چشمان بزرگ و درخشانش به من دوخته شد، مثل اینکه من رو شناخته بود.

دست من به سمت اون موجود حرکت کرد و با احتیاط اون رو گرفتم. بدنش نرم و گرم بود، و وقتی توی دستم قرار گرفت، احساس کردم چیزی بین من و اون موجود به وجود اومده. برای اولین بار توی تمام این سال‌ها، انگار کسی نبود که از من بترسه یا منو طرد کنه. اون موجود کوچک و عجیب، فقط آرام در دستم بود و به من نگاه می‌کرد.

"هیپی." این اسم یهو به ذهنم رسید. شاید به خاطر چهره‌ی معصوم و بامزه اش بود با اون چشمهای گردالوی بزرگ.

با هیپی توی دستم، به خانه برگشتم. هیچ‌کسی از قبیله منو دنبال نکرد. هیچ‌کسی سعی نکرد که بفهمه چرا هیپی رو به همراه دارم. من و هیپی تنها بودیم. و شاید برای اولین بار، واقعا چیزی داشتم که می‌تونستم باهاش یکم احساس راحتی کنم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۸

چند روز بعد، یه تغییر عجیب توی جنگل رخ داد. درخت‌هایی که همیشه سبز و سرزنده بودن، حالا کم‌کم رنگشون تغییر کرده بود. برگ‌ها سیاه و پژمرده شده بودن و هر چی بیشتر به جنگل نزدیک می‌شدی، بوی پوسیدگی و خاکستر به مشام می‌رسید. جنگل که همیشه سرسبز و پر از زندگی بود، به یک قبرستان خشک و بی‌روح تبدیل شده بود.

مردم قبیله نگران شده بودن. همیشه وقتی چنین چیزی پیش می‌اومد، یه شایعه یا افسانه قدیمی به یاد می‌اومد. این بار هم ترس و اضطراب توی دل‌ها پر شده بود. همگی دور هم جمع شده بودن، در سایه درختان سیاه و خشک که دیگه به هیچ چیزی شباهت نداشتند.

پیر قبیله با چهره‌ای که از نگرانی چروک شده بود، بالاخره صحبت کرد:

"این طلسم قدیمیه. طلسم آب." صدای لرزان و پر از ترس پیر، همه رو ساکت کرد. "زمانی که درختان و آب از تعادل بیفتند، این طلسم دوباره به کار می‌افته. همه‌ی این سیاهی‌ها و تباهی‌ها به خاطر همینیه. برای پاک کردنش باید برید به منبع آب، جایی که همیشه زندگی رو حفظ می‌کرد. اما تنها کسی که می‌تونه این طلسم رو بشکونه... یکی از ماست."

سکوت سنگینی در فضا افتاده بود. هیچ‌کسی جرات نمی‌کرد حرفی بزنه. رفتن به منبع آب یعنی ورود به قلب جنگل، جایی که از هیچ‌کس جز خود درخت‌ها و موجودات عجیب خبر نداشتن.

بعد از لحظه‌ای سکوت، من بلند شدم. قلبم تند می‌زد، ولی این تصمیم رو باید می‌گرفتم.

"من میرم." صدای من توی فضای سنگین جنگل پیچید. همه به من نگاه کردن. پدرم، ایلوان، نگاهش پر از نگرانی بود، ولی حرفی نزد. "من میرم و طلسم رو پاک می‌کنم."

پیر قبیله به من نگاه کرد. چیزی توی نگاهش بود که بیشتر از نگرانی، احترام به تصمیم رو نشون می‌داد.

"آلانا... اگه تو تصمیم گرفتی، باید به خودت ایمان داشته باشی. جنگل و آب نیاز به شجاعت دارن. شاید این تنها راه برای نجات قبیله‌مون باشه."

رفتن به سرچشمه حیات کار اسونی نیست و در این بین ممکنه بلایی سرت بیاد.

با این که می‌دونستم این تصمیم من رو به جایی خطرناک می‌بره، ولی نمی‌تونستم بترسم. همیشه می‌گفتم که جنگل تنها جاییه که می‌تونم خودم باشم. حالا باید به اون جنگل برمی‌گشتم، برای چیزی که ممکن بود برای همیشه زندگی‌ام رو تغییر بده.

---  
\_تصمیمم قطعی! من میرم.

به قلم مآه

#پارت\_۹

صبح زود بود. هنوز هوا تاریک و غبارآلود بود، اما من آماده بودم. دل توی دلم نبود، اما هیچ‌چیزی نمی‌تونست منو از تصمیمی که گرفته بودم منصرف کنه. نگاه به درختان سیاه و پژمرده جنگل بیرون از خانه می‌کردم، و دلم پر از احساساتی بود که نمی‌شد توصیفش کرد. همه چیز به من بستگی داشت. باید می‌رفتم، باید این طلسم لعنتی رو از بین می‌بردم.

با قدم‌هایی سنگین به اتاق رفتم، جایی که قدیمی‌ترین آئینه قبیله بود. آئینه‌ای که هیچ‌کس جز رهبران قبیله از اون استفاده نمی‌کرد. اما حالا من باید به خودم نگاه می‌کردم، باید چیزی رو می‌دیدم که به خودم اطمینان بده.

به انعکاس تصویرم تو آینه نگاه می‌کنم موهای براق و نقره‌ای که مثلش در هیچ‌کدوم از پریان نیست و چشم‌هایی که همیشه جلب توجه می‌کردن، اما امروز دیگه نمی‌خواستم ازشون بترسم. چشمان کهکشانی، رنگی که در نور آفتاب مانند دریاچه‌ای از نور می‌درخشید. همیشه برام یک راز بودن، چیزی که می‌دونستم اما هیچ‌وقت نتونستم به درستی درکشون کنم.

با نگاه عمیقی به چشمان خودم توی آئینه، زمزمه کردم:

"من می‌تونم."

صدای خودم، گرچه لرزان، اما پر از اراده بود. دیگه نمی‌خواستم که در شک و تردید بمونم. باید می‌رفتم، باید به جنگل سیاه می‌رفتم و این طلسم رو از بین می‌بردم. از این لحظه به بعد، من نه تنها باید خودم رو ثابت می‌کردم، بلکه باید چیزی رو به همه نشون می‌دادم که هیچ‌کس باور نکرده بود.

هیپی کنارم ایستاده بود. موجود کوچولوی بامزه که همیشه در کنارم بود. با یک لبخند به اون نگاه کردم، و اون هم با چشمان درخشانش به من نگاه کرد. هیپی می‌دونست که این سفر برای من مهمه، و من نمی‌تونستم بدون اون برم. با دقت اون رو از روی زمین برداشتم و روی شونه‌ام گذاشتم. بدن کوچیکش مثل یک بوس. هی نرم بر شونه‌ام احساس می‌شد.

با تصمیم قوی، از در خانه بیرون رفتم. قدم به قدم به جنگل نزدیک‌تر می‌شدم، جایی که طلسم باید شکسته می‌شد. قلبم تند می‌زد، اما این بار نمی‌ترسیدم. باید با هیپی کنارم، راهی می‌شدم به مسیری که شاید ازش زنده بیرون نیام

قدم‌هایم را از جنگل آشنای خودم برداشتم و به سمت جاده‌ای که به جنگل ابر می‌برد، پیش رفتم. درختان و بوته‌ها به تدریج کمتر و کمتر می‌شدند. هر چیزی که قبلاً سبز و شاداب بود، حالا جای خود را به سایه‌ها و مه داد. باد سردی از میان شاخه‌های درختان می‌وزید و برگ‌های سیاه و پژمرده به زمین می‌افتادند.

هیپی هنوز روی شونه‌ام نشسته بود. با چشمان درخشانش به اطراف نگاه می‌کرد و می‌لرزید. می‌دونستم که خودش هم از این تغییرات نگران بود. اما هیچ‌چیز نمی‌تونست من رو متوقف کنه. باید می‌رفتم، باید طلسم رو می‌شکستم.

هر قدمی که به جنگل ابر نزدیک‌تر می‌شدم، هوا سردتر و مه‌آلودتر می‌شد. درخت‌ها کوتاه‌تر و تیره‌تر بودن، و از بین شاخه‌ها، نور ضعیفی از آسمان دیده نمی‌شد. همه چیز به رنگ خاکستری و بی‌روح در آمده بود. زمین زیر پایم نرم و مرطوب بود، انگار که از خودش نمی‌خواست به من اجازه بده که ادامه بدم.

وارد جنگل ابر شدم.

مه به قدری ضخیم بود که نمی‌توانستم بیشتر از چند متر جلوتر را ببینم. سکوت سنگینی همه جا را پوشانده بود. درخت‌ها به شکل ترسناکی خم شده بودند و هیچ صدای حیوانات یا پرندگان به گوش نمی‌رسید. تنها صدای قدم‌هایم توی این فضا شنیده می‌شد.

چند قدم جلوتر رفتم که ناگهان چیزی حرکت کرد. درخت‌ها شروع به حرکت کردن و سایه‌های عجیبی از گوشه‌ها بیرون زدند. موجودات کوچکی که بدن‌هایشان پر از پر و مو بود و چشم‌هایی درخشان و نگران داشتند، از درخت‌ها به سمت من می‌آمدند. چشمانشان مثل ستاره‌های کوچک در دل تاریکی می‌درخشیدند. بعضی از آنها بال‌هایی نرم داشتند، بعضی دیگه به شکل جادوگرهای کوچک و بی‌پر بودند.

هیپی به شدت می‌لرزید و چشمانش را باز و بسته می‌کرد. اون موجودات کوچولو از من نمی‌ترسیدن. به نظر می‌رسید که اون‌ها هم در این دنیای مه‌آلود زندگی می‌کنن و برایشان چیز عجیبی نبود که یک پری بدون بال وارد دنیای‌شان بشه.

یکی از آن موجودات کوچک با چشمانی درخشان به من نزدیک شد. نزدیک‌تر و نزدیک‌تر. وقتی به من رسید، توقف کرد و فقط منو تماشا کرد موجود عجیبی بود و چشم‌های قرمزش اونو متمایز کرده بودند .  
خم شدم و گفتم :

چیشده کوچولو ؟ گم شدی ؟!

یهو موجود قرمز رنگ دهن باز کرد و با پدیدار شدن دندان‌های تیز و وحشتناکش ترسیده عقب کشیدم و موجود به سمتم حمله ور شد تو یه لحظه هیپی از شونه ام پرید روش و با گاز گرفتن اون موجود اونو زخمی کرد آ فراریش داد .  
و بعد برگشت و روی شونه ام نشست .  
- ممنون هیپی ! فکر نمی‌کردم همچین کاری بلد باشی .

بی‌صدا به جلو حرکت کردم، اما این موجودات با من همراهی می‌کردند. از کنار من می‌گذشتند و در حالی که من توی مه گم شده بودم، یکی یکی به من نگاه می‌کردند.

این جنگل هیچ‌وقت آرامش نداشت. هیچ‌وقت. و شاید من هم هیچ‌وقت نباید امید می‌داشتم که در این مه، آرامش



به قلم مآه

نَجَوایِ آلالا ✨🌸:

#پارت\_۱۱

شب کم‌کم بر جنگل ابر سایه انداخت و مه، هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد. هوا سرد و مرطوب بود و حتی نفس کشیدن هم سخت می‌شد. قدم‌هایم آرام‌تر و محتاطانه‌تر شده بودند. هر چیزی در این جنگل عجیب و ترسناک به نظر می‌رسید، و من هیچ اطمینانی نداشتم که آیا این مسیر منو به مقصد می‌رساند یا نه.

ناگهان، بی‌هوا باران شروع به باریدن کرد. اول چند قطره، بعد طوفانی از بارش‌های سنگین. قطرات باران مثل تیغ‌هایی تیز به بدنم می‌خوردند و من رو از شدت سرمای بی‌رحم به لرزه می‌انداختند. هیپی هم مثل من شکه شده بود، با چشمان درخشان و پف کرده‌اش به دور و بر نگاه می‌کرد.

"هیپی... صدا زدم، اما صدای من به سختی از میان طوفان شنیده می‌شد. "کجا می‌تونیم پناه ببریم؟"

هیپی با بدن کوچیکش از روی شونه‌ام پرید و چند متر جلوتر دوید. من هم به دنبالش دویدم و بعد از چند دقیقه به یک غار کوچک رسیدیم. دیوارهای غار سرد و مرطوب بود، ولی حداقل از باران و طوفان بیرون پناه می‌داد. به سختی نفس می‌کشیدم و بدنم از شدت سرما به لرزه افتاده بود.

با هر قدمی که به داخل غار می‌رفتم، بوی خاک و سنگ در فضا پخش می‌شد. هیپی کنارم نشست و بدن کوچکش لرزید. در این شرایط، هیپی هم از سرما اذیت می‌شد.

سعی کردم خودم رو از سرما گرم کنم، اما هیچ راهی نبود. بعد از چند دقیقه، متوجه شدم که هیپی شروع به تغییر می‌کنه. بدن کوچکش که همیشه سفید و نرم بود، به تدریج شروع به تغییر رنگ داد. اول کمی قرمز شد، بعد کم‌کم قرمزی به شدت بیشتر شد. چشمان درخشان هیپی مثل دو لامپ قرمز در تاریکی می‌درخشید.

"هیپی؟! با حیرت صدایم بلند شد. "چی شده؟!"

هیپی که حالا بدنش داغ و گرم شده بود، با پاهای کوچکش به من نزدیک شد. شگفت‌زده به اون نگاه می‌کردم که ناگهان بدنش، داغ‌تر از قبل، به من چسبید. هیپی به تدریج بدن من رو گرم می‌کرد، انگار که یک منبع گرما از درونش می‌جوشید.

با دقت دستش رو گرفتم. احساس کردم که گرما از اون به من منتقل می‌شه. بدنم که تا قبل از این لحظه به شدت از سرما بی‌حرکت بود، حالا به تدریج گرم می‌شد.

"تو... چطور این کارو می‌کنی؟" با شگفتی گفتم.

هیپی فقط جواب نداد، اما همچنان کنارم موند. حالا دیگه بدن کوچکش، همچون یک منبع گرمایی برای من شده بود. با هر لحظه‌ای که می‌گذشت، احساس می‌کردم که حتی در این غار سرد و تاریک، می‌تونم کمی راحت‌تر نفس بکشم.

شب طولانی‌تر می‌شد، و من هنوز در دل جنگل ابر بودم. ولی حالا هیپی کنارم بود، و این احساس امنیت کوچکی به من می‌داد. ما باید از این شرایط زنده می‌ماندیم، حتی در این دنیای سرد و ناشناخته.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۲

یه نوری ضعیف از دهنه‌ی غار تو می‌زد و آرام روی سنگای نمور و سرد پخش شده بود. چشمام رو با بی‌حالی باز کردم. تنم هنوز از سرمای دیشب درد می‌کرد، ولی کوچولوی گرم و نرمی کنارم بود که نمی‌داشت یخ بزنم.

هیپی با یه خمیازه‌ی کوچولو خودش رو کش و قوس داد و نگام کرد. یه لبخند خسته روی لبم نشست. آرام دست کشیدم روی سرش و گفتم:  
"بیدار شدی کوچولو؟ وقتشه بریم."

با یه زور نصفه‌نیمه خودمو از زمین کندم. هوا هنوز مه گرفته و مرطوب بود، ولی دیگه خبری از اون بارون دیوونه‌کننده نبود. پاورچین‌پاورچین از غار زدم بیرون. جلوتر، کوه‌هایی که سر به فلک کشیده بودن، مثل یه دیوار خشن جلو روم قد علم کرده بودن.

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم. مسیر سخت و سنگلاخ بود. هر قدمی که برمی‌داشتم انگار پام سر می‌خورد روی تیغ. هیپی هم با احتیاط دنبال می‌اومد، گوشاش تیز و آماده بود.

چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که یه صدای ناجور زیر پام پیچید. قبل از اینکه حتی بتونم فکر کنم، زمین از زیر پام خالی شد. یه طناب ضخیم دور مچ پاهام قلاب شد و منو کشید بالا. با یه فریاد کوتاه، معلق شدم توی هوا!

"هیپی!" با وحشت صداش زدم.

هیپی گیج و ویج دورم می‌چرخید و یه گوشه‌ای دنبال کمک می‌گشت. تازه داشتم می‌فهمیدم چه گندی زدم که از بین مه، سایه‌های عظیمی ظاهر شدن...  
غول‌ها... بزرگ‌تر و ترسناک‌تر از چیزی که تو قصه‌ها شنیده بودم.

بدون شک، تو بدترین جای ممکن گیر افتاده بودم.

—

به قلم مآه

#پارت\_۱۳

صدای کشمکش غول‌ها هنوز در هوا می‌پیچید. دوتا از اون‌ها، غول‌هایی که مثل کوه‌های سنگی به نظر می‌رسیدن، با صدای بلند فریاد می‌زدند و از همدیگه می‌خواستند که اولین نیش رو بزنند. از بین مه، صورت‌های درشت و وحشتناک‌شون به وضوح قابل دیدن بود.

"این دختر مال منه!" یکی از غول‌ها با صدای خشنش فریاد زد.

"نه! من اول اونو دیدم!" غول دیگه به دندان‌های برنده‌اش نمایش داد.

ترس بدنم رو مثل یخ منجمد کرده بود. نمی‌دونستم چی باید بگم یا چطور واکنش نشون بدم. پاهای من توی هوا آویزون بود و هیچ چیزی به غیر از طناب ضخیم که مچ پام رو محکم به خودش بسته بود نمی‌دیدم.

دستم رو به طرف زمین دراز کردم و فریادی از ته دل زدم: "هیپی!"

هیپی، که توی چند قدمی من گم شده بود، حالا با چشمانی پر از ترس و تردید، خودش رو از گوشه‌ای ظاهر کرد. اون لحظه که دستش به دهنش رسید، از روی ترس نمی‌دونست باید چه کاری انجام بده. ولی من به چشماش نگاه کردم و با تمام توانم صدا زدم: "هیپی! بیا اینجا!"

هیپی به سرعت دوید و پشت یکی از صخره‌ها پناه گرفت. دوتا غول هنوز در حال جدال بودن. دلم می‌خواست چیزی بگم که شاید بتونم خودم رو نجات بدم، اما صدای غول‌ها جلوی حرف زدنم رو می‌گرفت.

"هیپی! دوباره صدا زدم. برو کمک بیا!"

هیپی با یک حرکت سریع، از پناهگاهش خارج شد و توی مه ناپدید شد. توی دلم دعا می‌کردم که بتونه از این بحران بی‌خطر بیرون بیاد.

یکی از غول‌ها با صدای قوی گفت: "دیگه کافی بود! اون مال من می‌مونه."

اما هنوز بحث ادامه داشت. غول دیگه با دندان‌های تیزش به طرفش حمله کرد و درگیر شدن. این فرصت خوبی بود. با تمام توانم سعی کردم کمی خودم رو بالا بکشم، ولی طناب هنوز دور مچ پام محکم بسته بود.

موقعیت واقعا سخت بود. و فقط می‌تونستم امیدوار باشم که هیپی بتونه به موقع برگرده و راهی برای نجات پیدا کنیم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۴

غول‌ها همچنان به همدیگه حمله می‌کردن و هر کدوم با صدای وحشتناکی می‌خواستن دیگری رو شکست بده. اما هیچ‌کدوم از اون‌ها توجهی به من نداشتند. من هنوز در هوا آویزون بودم، هر لحظه احتمال داشت یکی از اون‌ها به سمتم برگرده و کار رو تمام کنه.

فکر کردم شاید هیچ چیز دیگه برای من باقی نمونه. دل به دل شجاعتم دادم و تصمیم گرفتم هر طور شده از این موقعیت فرار کنم. اما قبل از اینکه حرکت کنم، صدای خشنی در پشت سرم به گوش رسید:

"بس کنین!"

صدای مردانه‌ای که از اعماق تاریکی به گوش می‌رسید، هر دو غول رو به سکوت واداشت. سرم رو چرخوندم و تنها چیزی که دیدم، یک سایه سیاه بود که در مه حرکت می‌کرد. لحظه‌ای بعد، یک مرد جنگجو از دل تاریکی بیرون اومد. لباس سیاه و زره‌آلود، سلاحی بزرگ و درخشنده در دستش و چشمانی که در میان چهره‌ی جذابش برق می‌زد.

غول‌ها، که به نظر می‌رسید به این مرد ناآشنا بودن، هر دو با صدای عصبی به هم نگاه کردن.

"دختر مال ماست!" یکی از غول‌ها فریاد زد.

مرد با حرکت سریع و دقیق، شمشیرش رو از کمربندش بیرون کشید. تیغه‌ی اون درخشش خاصی داشت و به طور بی‌رحمانه‌ای به سمت یکی از غول‌ها حرکت کرد. ضربه‌ی شمشیر مرد به غول اصابت کرد و تنها چند لحظه بعد، غول بزرگ به زمین افتاد.

"من هرگز اجازه نمی‌دم کسی به اون نزدیک بشه."

مرد با صدای خشن و مسلط گفت.

غول دیگه، که حالا شوکه شده بود، در حالی که تلاش می‌کرد دفاع کنه، به سرعت از مرد عقب نشست. اما مرد با حرکت دیگه‌ای، به سمت غول حمله کرد و با یک ضربه‌ی دقیق، اون رو از پا انداخت.

هیچ صدای غولی از اون لحظه به بعد شنیده نشد. مرد جنگجو به طرف من برگشت و چشمانش به شدت به من دوخته شد. در اون لحظه، احساس کردم چیزی غیر از ترس در نگاهش بود. چیزی شبیه به... مراقبت.

دستش رو به طرف طناب کشید و با حرکت سریع و ماهرانه‌ای اون رو برید. با نفس عمیقی، گفت: "حالت خوبه؟"

وقتی به صورتش نگاه کردم، سردی و بی تفاوتی چشماش تنمو لرزوند همون طور سرد و اروم گفت. "نگران نباش، از این به بعد هیچ چیزی نمی‌تونه به تو آسیبی برسونه."

این مرد... این جنگجو، مثل چیزی از دنیای دیگه به نظر می‌رسید.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۵

بعد از اینکه مرد جنگجو طناب رو برید و من از دست غول‌ها رهایی یافتم، با تمام وجود سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم. پاهایم هنوز از شدت ترس و آسیب لرزان بودند. اما وقتی سرم رو بلند کردم و نگاه کردم، دیدم که مرد با فاصله‌ای نه چندان زیاد ایستاده بود و با چشمان سرد و بی‌احساسش به من نگاه می‌کرد.

"ممنونم..." صدایم لرزید. هنوز نتونسته بودم به طور کامل به واقعیت پی ببرم. "تو... تو نجاتم دادی."

او تکان خورد، اما هیچ تغییری در حالت صورتش نداشت. به آرامی شمشیرش رو در دست گرفت و نگاهش رو به من دوخت.

"این کارم نبوده که بخوام ازش تشکر بشه. فقط کاری که باید می‌کردم."

من به سختی روی پاهایم ایستادم و نگاهش کردم. "ولی تو... تو جون منو نجات دادی. اسمت چیه؟"

او چشمانش رو برای لحظه‌ای بست، گویا با خودش فکر می‌کرد. بعد از چند ثانیه سکوت، با لحنی که در آن غرور و سرسختی موج می‌زد، جواب داد:

"هانتِر."

صدای شکستن شاخه‌های درختان در کنارمان، به من یادآوری کرد که هنوز در دل جنگلی ناشناخته و خطرناک هستم. به سختی قدمی برداشتم و به او نگاه کردم.

"هانتِر... از اینکه کمکم کردی، خیلی ممنونم. اما پام آسیب دیده. نمی‌تونم اینجا بمونم."

هانتِر به من نگاه کرد، به وضوح چیزی در چشم‌هایش تغییر کرد. اما اون تغییر در حدی بود که می‌شد به سختی آن را تشخیص داد.

"پات مشکل داره. باید به قبیله‌ام بریمت. اون‌جا امن‌تر از اینجاست."

"قبیله؟" پرسیدم و چشمام پر از تعجب شد. "تو قبیله‌ای داری؟"

او یک نگاه سرد به من انداخت و سپس با صدای آرامی که باز هم در آن هیچ‌گونه احساس خاصی نبود، جواب داد:

"قبیله‌ای تو دل جنگل بارانی. جایی که می‌تونی در امان باشی."

در حالی که قدم به قدم جلو می‌رفتم، به سختی توانستم خودم رو از زمین بلند کنم و به سمت او حرکت کنم. درد پام دردی غیرقابل تحمل بود، اما چیزی در نگاه هانتِر بود که مرا به جلو می‌کشاند.

هانتِر سرش رو به عقب چرخاند و در حالی که صدایش از درختان جنگل شنیده می‌شد، گفت: "حواست به خودت باشه. نمی‌خوام هیچ خطری برات پیش بیاد."

این جمله‌ی او، که بیشتر شبیه به دستور بود تا نگرانی، در قلبم احساس عجیبی ایجاد کرد.

—  
به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۱۶

به سختی سعی می‌کردم روی پاهایم بایستم، اما هر بار که قدمی برمی‌داشتم، درد شدیدی از پایم بالا می‌رفت و باعث می‌شد که به زمین بیفتم. هر چقدر تلاش می‌کردم، پاهایم توانایی تحمل وزن بدنم رو نداشتند.

هانتز که از این وضعیت من مطلع شده بود، برگشت و در حالی که نگاهی پر از سردی و قاطعیت بود، جلوتر آمد. بدون هیچ کلام اضافی، دست‌های قدرتمندش رو دور بدنم انداخت و من رو از زمین بلند کرد. بدنم به راحتی در دستان قوی او جا گرفت و به سرعت از مه و تاریکی جنگل عبور کردیم.

با صدای آرامش، از من پرسید: "تو چه موجودی هستی؟"

سوالی که به نظر ساده می‌رسید، ولی برای من خیلی سنگین بود. در دستان او، احساس می‌کردم که همه چیز در حال تغییر است، همه‌ی زندگی‌ام به یک لحظه محدود شده بود. نگاهی پرسشگر بود و به من فرصت داد که جواب بدهم.

با کمی تردید و گاهی لکنت، جواب دادم: "من پری جنگل هستم."

هانتز نگاهی پر از چهره‌ام دوخت، چشمانش پر از کنجکاوی. "پری جنگل؟ اما بال نداری."

کلامش مانند ضربه‌ای به قلبم خورد. در همان لحظه احساس کردم که چیزی در درونم فرو می‌ریزد. در چهره‌ام غم و ناراحتی به وضوح آشکار بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم: "از بدو تولد بدون بال متولد شدم. با همه‌ی پری‌های جنگل فرق دارم."

کلماتم در هوا معلق ماند. هیچ‌چیزی نتوانست غم درونم رو تسکین بدهد. همیشه فکر کرده بودم که یک پری کامل خواهم بود، اما حالا که این را به زبان آورده بودم، احساس می‌کردم که هیچ‌وقت مثل دیگران کامل نخواهم شد.

هانتز از این جمله من هیچ واکنشی نشان نداد. اما احساس می‌کردم که در دستانش چیزی به جز قدرت و خشونت هست. چیزی که شاید برای درک من کافی بود. او فقط به جلو نگاه می‌کرد و به حرکت ادامه می‌داد.

اما من هنوز در دنیای خودم غرق بودم. شاید این سفر، فقط شروعی باشد برای یافتن خودم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۷

بعد از مدتی حرکت در دل جنگل‌های بارانی، سرانجام به یک دهکده کوچک رسیدیم. خانه‌ها از چوب ساخته شده بودند و درختان بلند اطراف آن‌ها را احاطه کرده بودند. دهکده‌ای دورافتاده که به نظر می‌رسید از دنیای بیرون جدا شده است. هانتز با قدم‌های سریع و مطمئن به سمت یک کلبه چوبی قدیمی حرکت کرد. کلبه‌ای ساده، با دیوارهایی از چوب درختان که درختان جنگل اطراف را به یاد می‌آورد.

هانتز در کلبه را باز کرد و وارد شد. در داخل کلبه، مادرش که جوان تر از آن چیزی بود که تصور می‌کردم، مشغول کار بود. وقتی نگاهی به هانتز و من افتاد، از جای خود بلند شد و با چشمانی بزرگ و تعجب‌زده به ما نگاه کرد.

"هانتز؟ این... این کیه؟" صدایش پر از تعجب بود، اما در همان لحظه نگاهی پر از خوشحالی در چشمانش نشست. "دخ... دختر آوردی؟"

هانتَر با حالت سرد و بی‌تفاوتی جواب داد:  
"نه، فقط برای کمک آوردمش. پای این دختر آسیب دیده و باید درمان بشه."

مادرش هنوز با نگاهش به من و هانتَر نگاه می‌کرد، اما از شادی در چهره‌اش نمی‌شد پنهان کرد.  
"خدا را شکر که پسر من به فکر کسی بوده. خیلی خوبه که دل‌رحم شده‌ای."

در همین لحظه، صدای قدم‌های سریع از در خارج به گوش رسید. هیپی، که به نظر می‌رسید در حال دویدن به سمت کلبه بود، وارد شد. وقتی چشم‌های من به هیپی افتاد، قلبم پر از شادی شد. به سرعت از دستان هانتَر خارج شدم و به سمت هیپی دویدم. او با چشمان درخشان و شادی به سمت من دوید و بلافاصله من را در آغوش گرفت.

"هیپی!" با صدای بلند و شاد گفتم و هیپی را در آغوش گرفتم. احساس می‌کردم دوباره جان تازه‌ای به زندگی‌ام برگشته است.

هانتَر از کنار در ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. صدای او مانند همیشه سرد و بی‌احساس بود: "هیپی، این دوست کوچولوت باعث شد پیدات کنم."

هیپی نگاه کرد و در حالی که در آغوش من بود، به نظر می‌رسید که چیزی از حرف‌های هانتَر را نشنیده باشد. او فقط با شادی به من نگاه می‌کرد، گویی چیزی از حرف هانتَر متوجه نشده است.

مادر هانتَر، که هنوز از دیدن هیپی خوشحال بود، به طرف من آمد و گفت: "چه دختر زیبا یی! فکر نمی‌کردم روزی پسر من دختری رو به خانه بیاره."

در این لحظه، به نظر می‌رسید که همه‌چیز برای لحظه‌ای متوقف شده. در حالی که پایم هنوز درد می‌کرد، اما به وجود هیپی در کنارم و حضور هانتَر و مادرش، احساس می‌کردم که شاید در این دنیای غریب، چیزی شبیه به خانه پیدا کرده‌ام.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۸

مادر هانتَر به آرامی جلوتر آمد و دستی به سمت من دراز کرد. لبخندی مهربان بر لب داشت که در چهره‌ی خسته و پیرش دلگرمی خاصی می‌بخشید.

"من رزالین هستم، مادر هانتَر." صدایش گرم و دلنشین بود، انگار همه‌ی دنیا در همین کلمات ساده جای داشت.  
"خوشحالم که اینجا هستی، آلانا. به نظر می‌رسه که خیلی خسته‌ای."

من با لبخند کوچکی سرم را تکان دادم. هنوز از تجربیات وحشتناک قبل در حال به هوش آمدن بودم. رزالین دستش را به آرامی به طرف من گرفت و با محبت گفت: "به نظر می‌رسه که به حمام نیاز داری. باید کمی از این دوده و خاک‌ها رو از خودت بشوری. می‌خوای که بهت کمک کنم؟"

در نگاهش چیزی از محبت مادرانه دیده می‌شد که باعث شد احساس راحتی کنم. با نگاهی به هانتر و سپس به رزالین، آرام سرم را تکان دادم و گفتم: "ممنونم. بله، خیلی بهش نیاز دارم."

رزالین لبخند زد و به طرف حمام چوبی کوچک کلبه اشاره کرد. "اینجا هست. بیا با من."

من به همراه رزالین وارد حمام شدم، جایی که بوی چوب و گل‌های جنگل به مشام می‌رسید. رزالین با مهارت و دقت، چند تکه پارچه نرم و گرم را آورد و آن‌ها را در آب داغی که درون کاسه چوبی بود فرو برد. "این یکی از بهترین قسمت‌های اینجا است. حمام برای هر کسی که این جنگل رو می‌شناسه، چیزی شبیه به عبادته."

در حین شستن بدنم، رزالین با دقت به من نگاه کرد و گفت: "تو خیلی زیبا هستی، آلانا. زیبایی خاصی داری، مثل پری‌ها. اما احساس می‌کنم که در درونت چیزهای زیادی هست که هنوز خودت از اون‌ها خبر نداری."

این جمله رزالین در دل من حس عجیبی ایجاد کرد. کمی سرم را پایین انداختم و از دیدن خودم در آینه‌ای که در دیوار حمام نصب شده بود، احساس ناراحتی کردم. حقیقت این بود که حتی با همه‌ی زیبایی ظاهری، در درونم احساس تفاوت داشتم. بدون بال‌ها، بدون چیزی که من را به عنوان یک پری کامل بسازد.

وقتی از حمام بیرون آمدم، هانتر در کنار در ایستاده بود و به نظر می‌رسید که در حال آماده شدن برای درمان پای من است. او با دقت به من نگاه کرد و گفت: "بیا بشین."

روی تخت چوبی کنار در کلبه نشستم و هانتر در حالی که به آرامی پایم را بلند می‌کرد، گفت: "پای تو آسیب جدی دیده. باید چند روزی اینجا استراحت کنی."

دست‌های هانتر، که همیشه سرد و محکم بودند، به آرامی مچ پایم را می‌بستند. دلم نمی‌خواست مزاحمت بشم، اما از حرکت‌های سریع و قوی او، درک می‌کردم که حرف‌هایش جدی است. "شاید دو، سه روز برای بهبود کافی باشه. باید استراحت کنی تا بتونی دوباره راه بری."

او سرش را کمی به عقب انداخت و نگاه سردش را به من دوخت. "این خانه، مکان امنی است. هیچ خطری از سمت اینجا وجود نداره."

سکوتی کوتاه بین‌مان افتاد، اما من نمی‌توانستم در نگاه هانتر چیزی بیشتر از یک سردی بی‌پایان پیدا کنم. هنوز هم چیزهایی در این مرد بود که نمی‌توانستم آن‌ها را درک کنم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۹

وقتی هانتر با دقت مچ پایم را می‌بست و باندهای محکم را دور آن پیچید، درد شدید از درون بدنم می‌گذشت، اما در عین حال حس آرامش عجیبی داشتم. او با ظرافت و دقت تمام کار را انجام می‌داد. از اینکه چنین فردی مراقب من بود، احساسی بی‌سابقه داشتم.

وقتی کارش تمام شد، به آرامی سرم را بالا آوردم و با صدای ضعیفی گفتم: "ممنونم. خیلی لطف کردی، هانتر."



او فقط نگاه کرد، بی‌هیچ پاسخی، و سرش را کمی تکان داد. سکوت بین ما همچنان سنگین بود. بعد از لحظاتی که در آن به آرامی نفس می‌کشیدم، هانتر به طور ناگهانی پرسید: "چرا اینقدر از خونت دور شدی؟ سرزمین پری‌های جنگل پشت کوهستانه. چطور شد که به اینجا رسیدی؟"

سوالش مانند تیغی تیز در دل من فرو رفت. نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم آرام بمانم، اما همه‌ی دردهایی که از آن روزها به یاد می‌آوردم دوباره در ذهنم زنده شد.

با صدای آرام و در حالی که سرم را پایین می‌انداختم، جواب دادم: "جنگلمون ... سرزمین من، توسط آب آلوده‌ای که از طلسمی قدیمی سرچشمه می‌گیره، خراب شده. درخت‌ها خشک شدن، جانوران و گیاهان از بین رفتند، و همه‌چیز در حال مرگ است. من باید به جنگل سیاه برم و سر چشمه‌ی آب حیات رو پیدا کنم تا این طلسم رو باطل کنم و جنگلمون رو نجات بدم."

چشمان هانتر در حالی که به حرف‌هایم گوش می‌داد، با دقتی بی‌نظیر من را می‌پایید. به نظر می‌رسید که برای اولین بار، به طور واقعی از من چیزی می‌فهمید. نگاهش جدی و پر از سوالات ناتمام بود، اما چیزی از احساساتش نشان نمی‌داد.

"جنگل سیاه؟" صدای او خش‌دار و جدی بود. "مطمئنی که این سفر تو رو به جایی می‌رسونه؟ جنگل سیاه، خطرات زیادی داره."

نگاهی کوتاه به صورت هانتر انداختم و گفتم: "من چاره‌ای ندارم. جنگل سیاه تنها جاییه که می‌تونم به سرچشمه‌ی آب حیات برسم. و فقط با اون می‌تونم طلسم رو بشکنم."

هانتر در حالی که به پاهایم نگاه می‌کرد، چند لحظه سکوت کرد. بعد با صدای خشک و کوتاه گفت: "خوب. این کار خودت رو داری. اما حواست باشه که جنگل سیاه هیچ‌وقت راحت‌ترین مسیر نبوده."

نگاه سرد و آرام او از کنار من عبور کرد و در دل شب، چیزی در نگاهش بود که نمی‌توانستم آن را توصیف کنم. شاید چیزی که بیشتر از همه نگرانش بود، خود او بود.

---

به قلم مآه

#پارت\_۲۱

در حالی که روی تخت تک‌نفره‌ای دراز کشیده بودم، احساس کردم که تنم هنوز از درد ناشی از سقوط گذشته بود، اما در عین حال، با وجود این درد، چیزی در دل این کلبه کوچک آرامش‌بخش بود. هیپی در آغوشم به خواب رفته بود و بدن پشمالویش را نوازش می‌کردم. انگشتانم به آرامی بر روی پوست نرم و پشمالوی هیپی می‌لغزید، احساس گرمای دلپذیر و آرامش‌بخشی در دلم می‌افتاد.

چشمانم نیمه‌باز بود و هنوز هم صدای آرامش‌بخش شب جنگل به گوشم می‌رسید. اما در ذهنم، چیزی دیگر در جریان بود. هانتر... نگاه سرد و بی‌روح او هنوز از یادم نمی‌رفت. هیچ‌وقت نمی‌توانستم بفهمم چرا نگاهش اینقدر سرد و دور از احساسات بود. اما یک چیز عجیب درون من بود که نمی‌توانستم انکار کنم. چیزی که از نگاهش به قلبم نفوذ می‌کرد.

چرا اینقدر به اون جذب می‌شدم؟ چرا چیزی در دل اون منو به خود می‌کشید، حتی وقتی که چهره‌اش بی‌هیچ احساسی بود؟

احساس می‌کردم که این جذب شدن، نه به خاطر ظاهر یا قدرتش، بلکه به دلیل چیزی عمیق‌تر بود. چیزی که از درون او می‌جوشید، چیزی که به قلب او وصل بود. شاید یک نیروی درونی که نمی‌توانستم نامش را بگذارم. انگار در عمق آن سردی، چیزی واقعی و خالص وجود داشت. چیزی که به آن احتیاج داشتم.

با این فکرها به هیپی نگاه کردم که هنوز در آغوشم خوابیده بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هایم را بستم، اما ذهنم همچنان به هانتر و آن چیزی که در دلش پنهان بود، مشغول بود. چیزی خاص، چیزی که شاید روزی بتوانم آن را بفهمم.

دل تنگی عمیقی در وجودم احساس می‌شد، گویی که باید بیشتر از آنچه که اکنون می‌دانستم، در مورد هانتر بدانم.

---

به قلم مآه

نَجَوایِ آلالا 🌸🌟:

#پارت\_۲۲

صبح روز بعد، نور ملایم آفتاب از پنجره کلبه به درون می‌تابید و من به آرامی چشمانم را باز کردم. هیپی هنوز در آغوشم خوابیده بود و نفس‌های آرامش را حس می‌کردم. در حالی که هنوز کمی گیج و خواب‌آلود بودم، صدای نرم و مهربان رزالین به گوشم رسید.

"آلالا، بیدار شدی؟ امروز می‌خوام دهکده‌امون رو بهت نشون بدم."

به آرامی از تخت بلند شدم و با کمی درد در پایم به طرف در رفتم. رزالین با لبخند گرمش ایستاده بود و منتظر بود تا آماده شوم. بعد از اینکه لباس‌های ساده‌ای پوشیدم، رزالین دستم را گرفت و با محبت گفت: "بیایید. دهکده‌ای که من و هانتر در آن زندگی می‌کنیم، خیلی زیباست."

با قدم‌های آرام، از کلبه بیرون رفتیم و به سمت دهکده راه افتادیم. درخت‌ها و گیاهان جنگلی اطراف را احاطه کرده بودند و هر گامی که برمی‌داشتیم، به نظر می‌رسید که طبیعت خودش را به ما معرفی می‌کند. هوای تازه و بوی خاک و چمن‌های جنگلی همه‌چیز را زنده می‌کرد.

در وسط دهکده، بازار کوچکی بود که پر از فروشندگان محلی و مردمان ساده و مهربان بود. در حالی که رزالین به من توضیح می‌داد و از زندگی در این دهکده می‌گفت، ناگهان صدای زنی از کنارمان شنیده شد.

"رزالین!" صدای دخترانه‌ای گفت و رزالین سرش را برگرداند.

دختری با موهای بور و فرفری، که با لبخند زیادی به رزالین نزدیک شد، نگاهش مستقیم به من افتاد. چیزی در نگاهش بود که بلافاصله متوجه شدم. حسادت. دقت کردم که خیلی واضح به من نگاه می‌کرد، و شاید بیشتر از نگاهش، طرز ایستادنش نشان می‌داد که نمی‌خواهد من در اینجا باشم.

"سلام، رزالین!" دختری که حالا کنارمان ایستاده بود گفت. "چطورید؟ هانتر خوبه؟"

رزالین لبخند زد و گفت: "بله، هانتر خوبه. فقط مشغول کارهایی بود." اما نگاه دختری که روبرویم ایستاده بود، هنوز به من خیره بود. دست‌هایش در هم گره خورده بود و برق حسادت در چشمانش واضح بود.

من بی‌آنکه بخواهم، به دقت نگاهش کردم. موهای بور و فرفری‌اش با نور خورشید درخشید و دست خود را به طرف رزالین دراز کرد. اما وقتی که نگاهش به من افتاد، به وضوح تغییری در رفتار و حالت صورتش دیدم. لبخند او نه فقط سرد، بلکه طوری بود که به نظر می‌رسید نمی‌خواهد هیچ چیز از این وضعیت خوشحال کننده باشد.

نگاهی کوتاه و بی‌تفاوت به او انداختم و به رزالین گفتم: "من آماده‌ام، می‌تونیم ادامه بدیم."

اما احساس کردم که چیزی در هوا سنگین‌تر از آن است که فقط یک نگاه ساده باشد. از همان ابتدا که او را دیدم، حس کردم که از این دختر خوشم نمی‌آید. چیزی در حرکاتش بود که مرا اذیت می‌کرد، اما به جای حرف زدن در مورد آن، ترجیح دادم به گشت و گذارم ادامه دهم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۲۳

روز بعد، وقتی هانتر و من از خانه بیرون رفتیم و قدم‌هایمان را به سمت دهکده گذاشتیم، هوای صبحگاهی همچنان تازه و پر از طراوت بود، اما یک چیزی در این روز متفاوت بود. سایه‌ای سنگین بر فراز دهکده افتاده بود، چیزی که از همان ابتدا در دل جنگل حس می‌شد.

با هر قدمی که برمی‌داشتیم، درخت‌ها کم‌کم پژمرده‌تر می‌شدند. برگ‌ها به رنگ قهوه‌ای و زرد در می‌آمدند، و گل‌هایی که تا دیروز به طراوت می‌درخشیدند، حالا رنگ خود را از دست می‌دادند. نفس عمیقی کشیدم، چیزی در هوا بود که به من می‌گفت این تغییرات طبیعی نیست.

هنگامی که وارد دهکده شدیم، متوجه شدم که مردم بیشتر در خانه‌ها مانده‌اند و نگران به نظر می‌رسند. برخی از مردان و زنان دهکده نگران از خانه‌هایشان بیرون آمده و به یکدیگر می‌گفتند که چیزی در هوا تغییر کرده است. درختان و گیاهان اطراف، که همیشه سرسبز و شاداب بودند، اکنون به وضوح پژمرده به نظر می‌رسیدند.

هانتر با نگاه تیز و جویای خود، وضعیت را بررسی کرد و سپس سرش را به سمت من چرخاند. "این همون طلسمه که گفتی؟" صدای او جدی بود.

"بله... این همون طلسمه. حالا نه تنها جنگلسون، بلکه تمام جنگل‌ها و دهکده شما هم تحت تاثیر اون قرار گرفتن." جواب دادم، در حالی که قلبم پر از نگرانی بود.

چشمان هانتر به دقت به اطراف نگاه می‌کرد و سپس آهی کشید. "این خیلی بدتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. این طلسم نمی‌تونه فقط یک جای خاص رو نابود کنه. این... این یه بلای همه‌جانبه‌ست."

یک سکوت سنگین بین ما نشست. هانتر به طرف من برگشت و با تصمیمی محکم گفت: "پس باید همراه تو پیام. من نمی‌تونم ببینم که دهکده‌امون در خطر و نذارم که این طلسم رو بشکنی."

من بی‌اختیار به او نگاه کردم. نگاه سرد و بی‌روحش هنوز به همان شدت اول بود، اما در دلش چیزی متفاوت می‌دیدم. یک اراده، یک تعهد به محافظت از سرزمینش. احساس کردم که هانتر هر کاری که در توانش باشد انجام خواهد داد.

"واقعاً به من کمک می‌کنی؟" با صدایی آرام پرسیدم.

او سرش را تکان داد و با صدای قوی و مطمئن گفت: "حالا که این طلسم به دهکده‌امون رسیده، دیگه هیچ راهی جز همراهی با تو ندارم. باید این طلسم رو بشکنیم. و اگر این تنها راه نجات ماست، من هرگز از کمک کردن بهت دست نمی‌کشم."

با این حرف‌های هانتر، یک حس جدید در من به وجود آمد. درست در وسط این دنیای پر از تاریکی و طلسم، هانتر، که حتی در ظاهرش چیزی سرد و بی‌احساس بود، تصمیم گرفته بود که دست در دست من بگذارد تا به جنگل و سرزمینش کمک کنه. این احساس، درست مثل طلسمی که به جنگل‌ها و دهکده‌ها حمله کرده بود، تو قلب من ریشه دواند. چیزی که نمی‌تونستم انکارش کنم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۲۴

صبح روز بعد، آسمان به رنگ آبی تیره درآمده بود و ابرهای سنگین از دور به سمت دهکده می‌آمدند. رزالین که همیشه با مهربانی به ما نگاه می‌کرد، حالا با چهره‌ای نگران در کنار درخت ایستاده بود. او ما را به آخرین لحظات وداع دعوت کرده بود، پیش از آن که هانتر و من راهی جنگل سیاه شویم.

"مراقب خودتون باشید." صدای رزالین نرم و پر از نگرانی بود. "این راه پر از خطره. جنگل سیاه هیچ‌وقت به راحتی به کسی کمک نمی‌کنه."

هانتر سرش را تکان داد و دستش را به آرامی روی شانه مادرش گذاشت. "ما مراقب خواهیم بود. به زودی برمی‌گردیم."

آلانا با نگاه نگران به رزالین نگاه کرد و سپس به هانتر که در کنار اسب سیاه و زیبا ایستاده بود، نزدیک شد. اسبش با بدن درشت و عضلانی‌اش مانند موجودی افسانه‌ای به نظر می‌رسید. هانتر به آرامی بر روی اسب نشست، زین را مرتب کرد و سپس دستی به افسار اسب زد تا آن را آرام نگه دارد.

آلانا که حالا باید بر پشت هانتر سوار می‌شد، هیپی را در بغل گرفته بود. حیوانش هم که از همان ابتدا همیشه با او همراه بود، حالا در آغوشش آرام گرفته بود. به آرامی قدم برداشت و در حالی که هیپی را در بغلش نگه می‌داشت، سوار اسب پشت هانتر شد. دستانش به دور کمر هانتر حلقه شده بود و احساس می‌کرد که قلبش تندتر می‌زند.

"آلانا، آماده‌ای؟" هانتر پرسید و به آرامی اسب را به حرکت درآورد.

"آماده‌ام." آلانا با صدای نرم و مطمئن پاسخ داد و نگاهی به دهکده‌اش انداخت که در دوردست‌ها کم کم از نظرش محو می‌شد.

هانتر اسب را تندتر حرکت داد و در حالی که از کنار رزالین می‌گذشتند، به او اشاره‌ای کرد. "نگران نباش. برمی‌گردیم."

رزالین لبخند غمگینی زد و دستش را تکان داد. "حتماً مراقب همدیگه باشید."

دهکده کم کم از نظرشان محو شد و تنها صدای سم‌های اسب در میان جنگل‌های تاریک به گوش می‌رسید. درختان اطراف شروع به تغییر رنگ می‌کردند و برگ‌ها به تدریج رنگ زرد و نارنجی به خود می‌گرفتند. مسیرشان، که از دهکده به سمت جنگل سیاه می‌برد، پر از ناشناخته‌ها و خطرات بود.

در دل جنگل سیاه، افسانه‌ها و کابوس‌ها در انتظارشان بودند، اما هیچ یک از آن‌ها نمی‌توانست جلوی اراده قوی هانتر و آلانا را بگیرد. هر دو به هم نگاه کردند و همزمان نفس عمیقی کشیدند.

راهی که پیش رو داشتند، هیچ‌کس قبلاً آن را طی نکرده بود، اما اینبار شاید یک معجزه در انتظار بود.

---

به قلم ماه

#پارت\_۲۵

باد سردی از دل جنگل برخاست و شنل سبزآلانا را به بازی گرفت. شاخه‌های خشک و در هم تنیده درختان، مثل دست‌هایی سیاه و استخوانی از میان مه بیرون زده بودند.

هانتر نگاهی به آسمان انداخت. "تا غروب زیاد وقت نداریم... نباید توی تاریکی وارد بشیم." آلانا آهسته سر تکان داد، اما چشم‌هایش هنوز به پیش رو دوخته بود؛ به راهی که انگار خودش را در دل مه گم کرده بود.

هیپی بی‌قرار شد، گوش‌هایش را تیز کرد و صدایی خفیف از گلویش خارج شد. آلانا دست نوازشی بر سرش کشید.

"می‌دونم... منم حس می‌کنم یه چیزی اونجاست."

هانتر شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. "از حالا به بعد باید حواسمون جمع باشه."

اسب‌ها آرام پیش می‌رفتند، هر گامشان صدای خش‌خش برگ‌های خشک و شاخه‌های شکسته را در دل سکوت مرموز جنگل طنین می‌انداخت.

آلانا حس کرد جادو در هوا موج می‌زند. سنگین‌تر از همیشه، پر از زمزمه‌هایی که تنها پریان می‌توانستند بشنوند...

شنیدن این زمزمه‌های سحرآمیز قلب آلانا رو بیتاب ار و ترس رو توی دلش بیشتر میکرد.

---

به قلم مآه

#پارت\_۲۶

مه غلیظتر شد. آسمان، خاکستری و بی‌رحم، نور اندک خورشید را بلعیده بود و صدای مرموز پرنده‌هایی ناشناس، از دوردست‌ها می‌آمد.

هیپی ناگهان ایستاد. گوش‌هایش را تیز کرد و غرشی خفه از گلو بیرون داد. هانتر شمشیرش را محکم‌تر گرفت. "صبر کن... یه چیزی اونجاست."

آلانا به اطراف نگاهی انداخت. هوای اطرافشان سنگین و ساکن شده بود؛ آن‌چنان که حتی برگ‌ها هم جرات تکان خوردن نداشتند.

از دل مه، چیزی ظاهر شد.

پیرزنی با ردایی تیره‌رنگ و بلند، چنان لاغر که انگار استخوان‌هایش پوست را شکافته‌اند. موهایی نقره‌ای، بلند و درهم، مثل تارهای عنکبوت از دو سوی صورتش آویزان بود. چشمانش کور می‌نمود، اما با دقتی ترسناک مستقیم به چهره‌ی آلانا خیره شده بودند.

صدایش، شبیه باد سردی بود که از لابه‌لای درختان می‌خزید:

– تو ای پری بی‌بال... مراقب قلب صافت باش، چون ممکنه تورو تو دردسر بدی بندازه...  
این راهی که در پیش گرفتی، پر از خطره...

سپس، بدون هیچ حرکت اضافه‌ای، درست همان‌طور که آمده بود، در دل مه محو شد.  
نه صدایی، نه رد پایی... گویی هرگز وجود نداشته.

آلانا خشک‌اش زده بود. لب‌هایش نیمه‌باز مانده بودند و نفسش در سینه حبس شده بود.  
هانتر سریع به سمتش آمد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.  
– آروم باش... و نترس. اون فقط یه عجوزه پیر بود.

اما در لحن آرامش‌دهنده‌اش، چیزی از تردید پنهان نبود.  
او هم مثل آلانا، می‌دانست که آن زن... "فقط" عجوزه‌ای پیر نبود.

—

به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۲۷

شب از دل جنگل خزید. سرد، سنگین و مرموز. مه هنوز دست از سرشان برنداشته بود و مثل پتوئی نمودار و خاکستری، همه‌جا را در بر گرفته بود.

صدای جیرجیرک‌ها و پرندگان شب‌زی، به جای آرامش، ترسی ناپیدا را در فضا پخش می‌کرد.

هانتر دستی به هیزم‌هایی که از اطراف جمع کرده بود کشید و با زحمت، آتشی کوچک در دل خاک روشن کرد. شعله‌ها

لرزان و کم‌جان بودند، اما همان گرمای اندک، تن‌شان را از یخ‌زدگی نجات می‌داد.

آلانا روی تخته‌سنگی نشسته بود، زانوهای را بغل کرده و چشم به آتش دوخته بود. نور شعله‌ها در چشمان سبزش می‌رقصید.

هیپی به پهلویش چسبیده بود و گه‌گاه سرش را بالا می‌گرفت تا اطراف را بو بکشد.

هانتربی‌صدا کنارش نشست. صدای ترق ترق چوب‌ها بین‌شان پل زد.

بعد از دقایقی سکوت، گفت:

– اون زن... چی گفت دقیقاً؟

آلانا آهی کشید.

– گفت قلبم ممکنه منو تو دردسر بندازه... و این راهی که در پیش گرفتم، پر از خطره.

– و تو... باورش کردی؟

چند لحظه سکوت کرد. سپس با صدایی آهسته پاسخ داد:

– نمی‌دونم. اما حس می‌کنم اون چیزی می‌دونست... چیزی بیشتر از چیزی که ما می‌دونیم.

هانتربا انگشت شاخه‌ای را در آتش تکان داد.

– فقط نذار ترس، راه رو برات تار کنه. این جنگل برای اونی که شک داشته باشه، مهربون نیست.

آلانا نگاهش کرد. جدی، مطمئن، و اندکی نگران.

در آن لحظه، میان شعله‌های لرزان و مه سرد، سکوتی پنهان موج زد...

سکوتی که شاید نوید چیزی تاریک‌تر از شب را می‌داد.

—

به قلم مآه

#پارت\_۲۸

شعله‌های آتش کم‌کم ضعیف‌تر شده بودند. مه هنوز در لابه‌لای درختان می‌چرخید و سرما به استخوان نفوذ می‌کرد.

آلانا، پیچیده در شنلش، سرش را به هیپی تکیه داده بود و پلک‌هایش سنگین‌تر از آن بودند که مقاومت کند.

هانتربیدار مانده بود. تکیه داده به تنه‌ی درختی، چشم از اطراف برنداشته بود، اما وقتی مطمئن شد همه‌چیز آرام است، شمشیرش را کنار گذاشت و چشمانش را نیمه‌بسته کرد.

اما آرامش، دوام زیادی نداشت.

در خواب، آلانا خود را در میان جنگلی سیاه‌تر و خفه‌تر دید.

مه به رنگ خون درآمده بود و درختان، انگار زنده بودند؛ شاخه‌هایشان مثل چنگال به سمت او کشیده می‌شدند.

پاهایش در گل فرو رفته بود و صدایی غران، درست پشت سرش پیچید.

برگشت... و دیدشان.

غول‌هایی عظیم‌الجثه، با پوست خزه‌بسته و چشمانی درخشان. یکی‌شان فریاد کشید و دست دراز کرد تا او را بگیرد.

آلانا جیغ کشید.

در همان لحظه، از خواب پرید.

عرق سرد روی پیشانی‌اش نشسته بود و نفس‌های بریده‌اش فضا را پر کرده بود.

هانتز کنار او خم شده بود. دستش را آرام در میان موهای آلانا فرو برد و با صدایی آرام زمزمه کرد:  
\_ آروم... تموم شد. فقط یه خواب بود.

چشمان آلانا هنوز پر از ترس بود، اما نوازش آرام هانتز، مثل لالایی کوتاهی بود در دل شب بی‌رحم.

\_ اون... غولا...

هانتز با جدیت گفت:

\_ هیچ غولی این اطراف نیست. تا من اینجا، چیزی بهت نزدیک نمی‌شه. قول می‌دم.

آلانا، گرچه هنوز هراس در دلش موج می‌زد، سرش را دوباره روی بازوی هیپی گذاشت.  
هانتز کنارشان نشست، چشم به تاریکی دوخت، و دستش را روی دسته شمشیر نگه داشت.

شب هنوز تمام نشده بود.

---

به قلم مآه

#پارت\_۲۹

چشمام هنوز خیره به تاریکی بود، ولی ذهنم داشت تو اون خواب لعنتی دست‌وپا می‌زد.  
نفسم سنگین شده بود... قلبم؟  
داشت دیوونه می‌زد.

تو همون لحظه، یه دست آروم بین موهام کشیده شد.

خشکم زد.

هانتز بود.

هانتزی که همیشه اخم‌کرده و بی‌احساس به نظر می‌اومد... حالا با اون دست‌های گرمش داشت موهامو نوازش می‌کرد.



اونم من، پری جنگلی که به نوازش عادت نداشت... مخصوصاً از طرف کسی مثل اون.

صدای آرومش، با فاصله‌ای نزدیک گفت:  
\_ آروم... تموم شد. فقط یه خواب بود.

ولی نه، فقط یه خواب نبود.  
و نه، فقط یه نوازش ساده هم نبود.

موهام زیر انگشتاش مور مور شده بودن. قلبم تند می‌زد. نمی‌دونستم از ترس بود یا از... یه چیز دیگه. یه چیزی که نمی‌خواستم اسمشو بدونم.  
با خودم تکرار کردم:  
آلانا، یه لحظه‌س فقط. نباید دلت بلرزه. اون فقط داره آرومت می‌کنه، همین.

ولی مگه می‌شه دلی که یه‌دفعه بیدار شده، دوباره بخوابه؟

هانتز کنارم نشست. شمشیرش دم دستش، حواسش به اطراف.  
اما من؟

من حواسم پیش اون دستی بود که هنوز حسش رو روی موهام داشتم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۳۰

صبح زود بود، اما هنوز مه سنگین از روی زمین بلند نشده بود. نور خورشید با زحمت از لابه‌لای درخت‌های بلند و پیچ‌خورده عبور می‌کرد و روی برگ‌های مرطوب می‌افتاد.  
آلانا همچنان احساس سنگینی در قلبش داشت، اما کم‌کم چیزی از خواب شبانه در دلش فرو می‌رفت.  
هانتز جلوتر از او راه می‌رفت و هیپی هم مثل همیشه در کنارش دویده بود.  
راه زیادی پیش رو داشتند و باید به قلمرو الف‌ها می‌رسیدند.

آلانا نفس عمیقی کشید و به جلو نگاه کرد. درخت‌ها حالا از آنچه که شب به نظر می‌رسید، کمتر تهدیدآمیز بودند. نور روز، حتی در دل جنگل سیاه، به جادوگری عجیب و زیبا رنگ و بوی دیگری داده بود.

مدت زیادی از راه نرفته بودند که رسیدند به یک منطقه باز، میان درختانی که برگ‌هایشان چون پرچم‌های نقره‌ای می‌درخشید.

آلانا ایستاد. درخت‌ها اینجا متفاوت بودند، مثل چیزی از یک دنیا دیگر. فضای آرامش‌بخش، گویی همه‌چیز با هماهنگی حرکت می‌کرد.

همین که پا به آن سرزمین گذاشتند، صدای موزون پایی که به آرامی به سمتشان می‌آمد، توجه‌شان را جلب کرد.

یک مرد الف، با چشمان نقره‌ای و چهره‌ای که از زیبایی و رازهای دیرینه پر بود، به سمت‌شان آمد. لباس‌های سبز و طلایی‌اش درخشان بودند، همچون برگ‌های بهاری. نگاهش از هانتر به آلانا و دوباره به هانتر چرخید.

\_ شما که هستید؟

آلانا کمی عقب‌تر ایستاد و هانتر، با آن اعتماد به نفس خاص خود، جواب داد:

\_ ما به دنبال نجات سرزمین هامون از طلسم اب هستیم.

چشمان الف کمی درخشان‌تر شد، انگار چیزی در نگاه هانتر و آلانا دیده بود که فقط آن‌ها می‌توانستند بفهمند.

\_ از کجا می‌آیید؟

+من از جنگل افرا هستم و همراه من از جنگل پری هاست.

\_ خيله خب پادشاه الف قصد دیدنتونو داره. باید بامن به قصر بیایید.

\_ قصر؟ چرا؟

الف با لبخند ملایمی گفت:

\_ چون شما، با تلاش‌های خود برای نجات جنگل، به ما نشان داده‌اید که ارزش کمک داریم. در این زمان، الف‌ها باید در کنار شما باشند.

هانتر نگاهی به آلانا انداخت و بعد بدون هیچ کلامی، به سمت الف رفت. آلانا هم پشت سرشان حرکت کرد، ولی قلبش همچنان تپش داشت.

به چه چیزی داشتند وارد می‌شدند؟ و پادشاه الف‌ها، چه چیزی از آن‌ها می‌خواست؟

---

به قلم مآه

#پارت\_۳۱

درختان بلند و پیچیده کنار هم، به‌گونه‌ای صف کشیده بودند که دروازه‌ای از نور و رنگ در برابر آن‌ها نمایان شد. آلانا چشم‌هایش را باز کرد و وقتی به آن دروازه رسیدند، گویی که وارد دنیای دیگری شده بودند.

قصر الف‌ها، در دل جنگل، یک شاهکار از زیبایی و هنر بود. دیوارهای بلورینش در نور خورشید می‌درخشید و گنبدهای بلندی که به سمت آسمان کشیده می‌شد، در خود رنگ‌هایی از طلای مایع و سبز درختان را منعکس می‌کرد. درب‌های قصر از جنس چوب‌های درختان باستانی بودند، حکاکی‌هایی با نقوش پیچیده و ریز که به نظر می‌رسید هزاران سال قدمت داشته باشند.

آلانا در محاصره‌ی زیبایی قصر، قدم‌به‌قدم به جلو می‌رفت، گویی که قدم در دنیای افسانه‌ها گذاشته بود. درختان و گیاهان اطراف، به شکلی عجیب و جادویی، در مسیرشان باز می‌شدند و به آن‌ها اجازه می‌دادند وارد شوند.

هنگامی که وارد سالن قصر شدند، نگاه آلانا بی‌اختیار به سقف بلند و جواهرهای آویزان از آن دوخته شد. در هر گوشه‌ای از سالن، گل‌های نادر و رنگارنگ به زیبایی می‌درخشیدند و هوا بوی شیرین خاک و گل‌های معطر می‌داد. این‌جا همه‌چیز انگار در حال نفس کشیدن بود، در یک هماهنگی بی‌نظیر.

آلانا در حالی که هنوز گیج از زیبایی قصر بود، به جلو نگاه کرد. یک تالار بزرگ با سقفی بلند و با ستون‌های مرمرین در انتظارشان بود. در انتهای تالار، تختی از جنس چوب طلایی، تزیین شده با جواهرات مختلف قرار داشت. پادشاه الف‌ها روی آن نشسته بود، با چهره‌ای پرابهت و در عین حال صلح‌آمیز.

او مردی بلندقد، با موهای سفید و درخشان و چشمان نقره‌ای روشن بود که مثل بازتاب نور ماه می‌درخشیدند. لباس‌هایش به رنگ سبز و طلایی، همچون طبیعت و شکوه درختان، بدنش را می‌پوشاند.

پادشاه الف‌ها به آرامی از جایش برخاست و به سمت آلانا و هانتز آمد. صدایش، همان‌طور که به نظر می‌رسید، درخشان و پر از حکمت بود. \_ خوش آمدید. از شما ممنونم که این‌طور شجاعانه و با قلبی پر از صداقت، برای نجات جنگل داوطلب شدید.

آلانا کمی جا خورد. فکر نمی‌کرد چنین جایگاهی این‌طور به او نزدیک باشد.

\_ شما... پادشاه الف‌ها هستید؟

پادشاه لبخند ملایمی زد و گفت:

\_ بله، خودم هستم. من رایان هستم. برای این که تصمیم شما را برای کمک به جنگل و مردم من پذیرفته‌اید، بسیار سپاسگزارم.

چشمان آلانا برق زد. این همه قدرت و زیبایی در یک فرد، هرچند که آن را نمی‌توانست کاملاً درک کند، اما به نظر می‌رسید که همه‌چیز اینجا در دنیای دیگری اتفاق می‌افتاد.

رایان ادامه داد:

\_ در این زمان تاریک، جنگل به کمک کسانی مثل شما نیاز دارد. بیایید، شما را به اتاق‌های ما می‌بریم تا استراحت کنید. فردا می‌توانیم بیشتر درباره‌ی اهداف شما صحبت کنیم.

هانتز و آلانا هر دو به سمت پادشاه رفتند. پادشاه دست خود را به نشان احترام به سمت آلانا دراز کرد، و او به آرامی دستش را فشرد. احساسش، همان‌طور که با او دست می‌داد، آرامشی متفاوت و عمیق بود.

پادشاه الف‌ها، با همان نگاه آرام و ملایم، به آن‌ها گفت:

\_ همه‌چیز به شما بستگی دارد. جنگل و مردم ما به شجاعت و اراده‌ی شما نیاز دارند.

آلانا با نگاهی مصمم، اما در دل کمی گیج از همه چیز، تنها سری تکان کرد. و در همین حال، در دل قصر الف‌ها، مسیر تازه‌ای برای او و هانتز شروع می‌شد.

---

به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۳۲

تو اتاقی که به ما داده بودند، دراز کشیدم. بدنم از خستگی شب گذشته هنوز سنگین بود، ولی ذهنم مثل همیشه مشغول بود.

به شدت گیج و سردرگم بودم. قصر الف‌ها زیبایی‌هایی داشت که هنوز نتونسته بودم درکش کنم. اما چیزی در دل این مکان، در دل رایان و نگاهش، به من هشدار می‌داد که این همه درخشش، بدون خطر نیست.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم رو بستم، اما هنوز صدای طنین آن حرف‌ها در ذهنم پیچ می‌خورد. "جنگل به شما نیاز دارد."

یک دفعه، در اتاق باز شد.

بدون هیچ صدایی، هانتر وارد شد و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، من رو محکم چسبوند به دیوار.

دستم رو روی دهانم گذاشت و با صدای آرام ولی اضطراب‌آلودی گفت:

\_ آروم باش و جیغ نکش. باید از این جهنم سریع‌تر فرار کنیم. پادشاه رایان می‌خواهد از تو برای ساخت طلسم استفاده کنه. اگه از اینجا نریم، تا آخرین قطره خونت رو از رگ‌هات بیرون می‌کشه.

چشمانم گشاد شد.

چطور ممکن بود؟ پادشاه رایان که ظاهراً قصد کمک داشت، حالا چنین نقشه‌ای در سر داشته باشد؟

هیچ صدایی از من بیرون نمی‌آمد. فقط بدنم لرزید و قلبم تندتر از همیشه شروع به زدن کرد.

هانتر، همچنان که من رو نگه داشته بود، سرش رو کمی پایین‌تر آورد و با چشمانی پر از نگرانی گفت:

\_ آلانا، باید باور کنی. من هیچ وقت دروغ نمی‌گم. اگه نمی‌خواهی اینجا بمونی و به یه ابزار جادویی تبدیل بشی، باید با من بیای.

برای چند لحظه، به دست‌های هانتر که هنوز روی دهانم بودند نگاه کردم. تمام بدنم در یک سردرگمی وحشتناک غرق بود.

چطور ممکن بود؟ چطور می‌شد که پادشاه، که این‌طور از اون حمایت کرده بودیم، حالا دشمن ما بشه؟

هانتر لحظه‌ای مکث کرد و بعد، با فشار بیشتری، دستش رو از روی صورتم برداشت و گفت:

\_ نمی‌تونیم بیکار بشینیم. باید هر چه زودتر از اینجا بریم، قبل از اینکه دیر بشه.

نگاهی بهش انداختم، دستم هنوز از شوک بدنم سست بود. نمی‌تونستم از جایی که ایستاده بودم حرکت کنم.

همه‌چیز به هم ریخته بود. در حالی که ذهنم درگیر توضیحات هانتر بود، هنوز نتونسته بودم به این باور برسم که پادشاهی که ازش کمک خواسته بودیم، حالا می‌خواست من رو... استفاده کنه.

---

به قلم مآه

قصر الف‌ها، به جهنم تبدیل شده بود. هانتر دست من رو کشید و از دیوار فاصله گرفتیم. صدای گام‌های سریع و کش‌آمدن دلیلی نگران‌کننده در فضا پیچید. در این لحظه دیگه هیچ جایی برای شک و تردید نبود. همه چیز به سرعت اتفاق می‌افتاد.

با هم از اتاق خارج شدیم. در هر گوشه، نگهبان‌ها و نیروهای پادشاه رایان به دنبال ما می‌گشتند. هانتر از درهای پشتی قصر عبور کرد و من دنبالش دویدم. حتی نمی‌دانستم چطور باید باور می‌کردم، ولی این تنها راه نجات بود.

یک‌دفعه، صدای پاشنه‌های طلسم‌زده‌شده‌ی درب قصر بلند شد و از گوشه‌ای نگهبانی به سمت ما دوید. هانتر با شجاعت به سمت او حمله کرد. صدای شمشیرش که در هوا می‌چرخید و به جسم دشمن برخورد می‌کرد، وحشت‌انگیز بود.

این مبارزه نبود؛ این یک نبرد برای بقا بود.

هانتر با قدرت دشمن را از پا درآورد و به من اشاره کرد تا سریعتر حرکت کنم. در همین حال، فریادهایی از داخل قصر به گوش می‌رسید.

– راه رو ببندید! فراری‌ها رو متوقف کنید!

ما هیچ‌وقت نمی‌تونستیم در قصر بمانیم. دیگه وقت فرار بود.

نفس‌زنان به سمت دروازه بیرونی قصر دویدیم. به محض اینکه از دروازه بیرون زدیم، متوجه شدیم که اسب‌هایمان از دست رفته‌اند. آن‌ها دیگه در دنیای جدیدی برای ما نبودند.

ما باید پیاده ادامه می‌دادیم.

راه طولانی و خطرناک بود، اما تنها گزینه همین بود.

در مسیر فرار، همه‌چیز رو از دست داده بودیم. فقط یکدیگر رو داشتیم و این کافی بود.

چند ساعت گذشته بود و من هنوز در شوک اتفاقات قرار داشتم. از دور، هانتر رو می‌دیدم که همیشه جلوی من بود، آماده به مبارزه. هر کجا که می‌رفتیم، انگار قلب من هنوز از دست دادن قصر و اسب‌ها داغ بود.

در همین لحظه، نگاه هانتر به من افتاد. وقتی متوجه شد که در حال فکر کردن به همه‌چیز هستم، خودش رو نزدیکتر کشید و به آرامی گفت:

– مراقب خودت باش. هنوز راه زیادی داریم.

من سرم رو پایین انداختم، قدم‌به‌قدم با هانتر جلو می‌رفتم. نمی‌تونستم جلوی احساساتم رو بگیرم. برای اولین بار، یه جرقه از اعتماد در دلم روشن شد. هانتر همیشه کنارم بود، حتی وقتی که همه‌چیز علیه ما بود.

چند لحظه‌ای سکوت کردیم. بعد من به سمت هانتر نگاه کردم و با لحن صمیمی گفتم:

– هانتر، تو دوبار جون من رو نجات دادی. من بهت مدیونم.

چشمانش برای لحظه‌ای نرم شد. به من نگاه کرد، اما چیزی نگفت. فقط سرش رو کمی به علامت احترام تکان داد. شاید نمی‌خواست از من چیزی بخواد، شاید هم نمی‌دونست چطور جواب بده، ولی می‌دونستم که دلش با من هست.

و ما ادامه دادیم، زیر باران و در دل این جنگل تاریک، تنها دو نفر که هنوز امید داشتند.

---

به قلم مآه

#پارت\_۳۴

باد سردی از لای شاخه‌های خشک و تیز می‌پیچید توی صورتم. شنم رو محکم‌تر دور خودم پیچیدم و پشت سرم رو نگاه کردم.

هانتز هنوز دنبال می‌اومد، ولی یه جور عجیبی راه می‌رفت. قدم‌هاش کند شده بودن و نفس‌هاش... بلند و سنگین.

– هانتز؟ خوبی؟

سرش رو آرام آورد بالا، اخم ملایمی نشست روی صورتش.  
– آره... فقط یه کم خسته‌م.

اما اون قطره خونی که از زیر لباسش چکید، منو از خستگی ساده مطمئن نکرد. قلبم یه لحظه وایستاد. برگشتم سمتش و قبل از اینکه بتونه یه چیزی بگه، شنش رو کنار زدم. همون‌طور که حدس می‌زدم... زخم عمیقی روی پهلوی راستش بود. پوستش دور زخم کبود شده بود و خون هنوز ازش بیرون می‌زد.

– چرا نگفتی زخمی شدی؟!

– مهم نیست، فقط یه خراشه... راه بیفت، وقت نداریم.

چشمای منو دست کم گرفته بود؟ خراش؟ این زخم از این خراش‌های الکی نبود. دستم رو آرام روی زخمش گذاشتم. یه گرمای آشنا از نوک انگشتم پیچید بیرون. جادوی درونی‌م، همون سبز ملایم همیشگی، ولی... این بار کم‌اثر بود. زخمش با جادو کامل درمان نمی‌شد.

– نه، وایسا. نمی‌ذارم اینطوری بری. باید یه جوری درستش کنم...

چیزی نگفت. فقط یه لحظه مکث کرد، بعد... زانوش خم شد و بی‌هوا نشست روی زمین. دستپاچه کنارش نشستم.  
– هانتز؟ هی، با منی؟

چشماش هنوز باز بود، ولی نگاهش تار شده بود. اون لحظه فقط یه فکر توی سرم چرخ می‌زد:  
نباید بذارم از دستم بره.

---  
به قلم مآه

#پارت\_۳۵

آتش روشن بود. شعله‌ها می‌رقصیدن و نور نارنجی‌شون رو روی صورت هانتر و سایه‌های اطرافمون می‌پاشیدن. همون‌جا، روی یه تیکه سنگ نشسته بودم و زانوهامو بغل کرده بودم. هانتر روبه‌روم، تکیه داده به تنه‌ی یه درخت، با چشمای نیمه‌باز که انگار هنوز درد توش لونه کرده بود.

ولی... حالا نفس می‌کشید. گرم. زنده. کنارم.

– چرا نگفتی زخمی شدی؟

صدای خودم آرام‌تر از همیشه بود. شاید چون از شدت نگرانی هنوز صدام کامل برنگشته بود. هانتر شونه‌هاش رو بالا انداخت.

– نمی‌خواستم نگران شی. ما توی راهیم، وسط یه جنگل نفرین‌شده. تو به اندازه کافی بار روی دوش هست.

لبم رو گزیدم.

– یعنی اگه می‌مردی، قرار بود بعدش چی؟ من تنهایی می‌جنگیدم با این طلسم لعنتی؟

نگاهش باهام قفل شد. اون نگاه همیشگیِ سرد و مغرور نبود. یه جور خاصی نگام کرد. نرم‌تر. شاید حتی... دلگرم‌تر.

– باورم نمی‌شه این‌قدر نترسی، آلانا.

– من می‌ترسم. خیلی هم زیاد. فقط نمی‌ذارم ترسم بند پام بشه.

چند لحظه سکوت افتاد بین‌مون. صدای جیرجیرک‌ها و خش‌خش باد، بیشتر از همیشه شنیده می‌شد. بعد اون گفت:

– وقتی نجاتم دادی... حس کردم یه چیزی بیشتر از جادو اونجا بود. یه چیزی... مثل عشق.

قلبم یه لحظه وایستاد. چشم‌هامو دزدیدم، زل زدم به آتیش.

– این جنگل لعنتی، حس و حال آدمو به هم می‌ریزه. نذار فریبش رو بخوری.

– شاید.

(سکوت کرد، بعد دوباره گفت:)

– ولی اگه فریب تو باشی... دلم می‌خواد بیشتر توی این فریب بمونم.

لبخندم از گوشه‌ی لبم فرار کرد. نمی‌خواستم زودتر از اون چیزی که باید، دلم بلرزه. اما یه چیزی اون شب توی دلم جابه‌جا شد. مثل ریشه‌ای که از خاک کنده می‌شه و یه جایی تازه می‌زنه.

به قلم مآه

#پارت\_۳۶

شب بود. صدای آتیش کم کم محو شد. سنگینی پلک‌هام دیگه مقاومت نمی‌کرد و قبل از اینکه بفهمم خوابم برده... اما اون خواب، یه خواب معمولی نبود.

اول همه‌چی تار بود. یه تاریکی غلیظ که حتی خودم رو هم توش نمی‌دیدم. یه دفعه صدای جیغ اومد. جیغ درختا! شاخه‌هاشون می‌لرزیدن، برگ‌هاشون سیاه شده بودن و از زمین دود بلند می‌شد. جنگل... داشت می‌سوخت.

دویدم. هیپی نبود. هانتر نبود. همه‌چی خالی بود. تنهام.  
یه صدا پشت سرم گفت:  
- دیر رسیدی، پری کوچولو...

برگشتم. یه موجود بلند با چشم‌های سفید بی‌روح وایساده بود. صورتش محو، انگار از مه ساخته شده بود.  
- نفرین شکسته نشد. چون انتخاب اشتباهی کردی.

- چی؟ کدوم انتخاب؟ من هنوز... من دارم تلاش می‌کنم!

اون موجود خندید. صداش مثل کشیده شدن ناخن روی سنگ بود.  
- تو فکر کردی عشق راه نجاته؟ عشق، زنجیره... و تو خودتو بستی به کسی که خودش زنجیره‌ست.

زمین زیر پام شروع کرد به ترک خوردن. شعله‌ها بالا اومدن و من وسط آتیش گیر افتادم. از توی شعله‌ها، صدای ضعیف هانتر رو شنیدم که اسممو صدا می‌زد. ولی نمی‌تونستم بهش برسم. نمی‌تونستم نجاتش بدم...

یه جیغ زدم و از خواب پریدم.

نفس‌هام تند بود. دست‌هام می‌لرزیدن. هانتر بیدار شده بود و با نگرونی نگام می‌کرد.

- آلانا؟ چی شد؟ کابوس دیدی؟

یه لحظه فقط نگاش کردم. صورتش توی نور کم‌رنگ آتیش هنوز مهربون بود. هنوز... زنده.  
سرم رو آروم تکون دادم.

- آره... ولی یه کابوس معمولی نبود.



به قلم مآه  
نَجَوایِ آلانا ✨🌸:  
#پارت\_۳۷

چند لحظه فقط نگاش کردم. نفس‌هام هنوز آرام نشده بودن، اما نگفتم. نگفتم که دیدم همه‌چی می‌سوزه. که صدایی گفت اشتباه کردم. که حس کردم دارم همه‌چی رو از دست می‌دم.

فقط لب زدم:  
– یه خواب بد بود، چیزی نیست.

هائتر که هنوز گیج خواب بود، نیم‌خیز شد. دستی به پیشونیم کشید، انگار دنبال تب می‌گشت.  
– داری می‌لرزی، آلانا... مطمئنی چیزی نیست؟

سرمو به‌زور تگون دادم.  
– فقط سرماست. برمی‌گردم بخوابم.

ازش فاصله گرفتم، نشستم کنار یه بوته‌ی پرپشت. چشم‌هامو بستم، ولی دیگه خوابی در کار نبود. تصویر شعله‌ها، چشمای سفید اون موجود، صدای جیغ جنگل... هنوز توی ذهنم می‌چرخیدن.

با خودم فکر کردم اگه این یه پیش‌گویی باشه چی؟ اگه واقعاً قراره دیر برسم؟ اگه...  
نه. نباید بترسم. نمی‌تونم.

ولی یه چیزی از اون شب توی دلم جا موند. یه ترس خاموش. یه سؤال که هیچ جوابی نداشت:  
آیا واقعاً دارم مسیر درستی رو می‌رم؟ یا فقط دارم بیشتر به نقطه‌ی سقوط نزدیک می‌شم؟

به قلم مآه

#پارت\_۳۸

صبح شد. نور کم‌رمگی از لابه‌لای درخت‌ها به زمین می‌تابید و سایه‌ها رو به رقص درمی‌آورد. هوا هنوز سرد بود، ولی احساس کردم به اندازه کافی برای ادامه راه آماده‌ام. دست‌هام رو کشیدم توی شنل و نفس عمیقی کشیدم. از خواب بدی که شب گذشته دیدم خبری نبود، ولی هنوز اون حس سرد توی دلم بود.

هائتر کناری نشسته بود، چشماش کمی پف‌کرده و کمی بی‌حوصله.  
– صبح بخیر.

صداش هنوز کمی خسته بود.

– صبح بخیر، جنگجو.

لبخند زدم و به سمتش رفتم. باید سریع‌تر حرکت می‌کردیم.

راه رو ادامه دادیم. از میان درخت‌ها گذشتیم و صدای طبیعت به گوش می‌رسید. فقط صدای پاهای اسب از دور شنیده می‌شد.

همون‌طور که می‌رفتم، نگاهی به هانتر انداختم. چشماش هنوز از خواب سنگین بودن، ولی وقتی دیدم نگاهش به جلو ثابت مونده، نگاه کردم که چی چیزی توی جنگل جلب توجهش کرده.

بعد یه لحظه... یه صدای زنگ اسب از دور به گوش رسید.

– وایسا... کسی داره میاد.

صدای اسب نزدیک‌تر شد. یک پسر سوارکار از میان درخت‌ها بیرون اومد. اسبش سیاه و قوی بود، و خودش یه چهره‌ی نیکو داشت، با چشمان آبی و موهای طلایی که از زیر کلاهش بیرون زده بود. لبخندی روی لبش نشسته بود، ولی توی نگاهش یه چیزی بود که انگار داره به همه‌چی شک می‌کنه.

پسر نزدیک‌تر شد. اسبش رو نگه داشت و بعد با صدایی نرم گفت:

– سلام. شما از کجا میاید؟ جنگل سیاه؟

هانتر بدون هیچ حرفی، فقط یه نگاه تیز و مراقب بهش انداخت. انگار هنوز به درستی به اون پسر اعتماد نداشت.

من که هنوز در شوک برخورد با کسی توی این منطقه بودم، جواب دادم:

– بله، از این طرف میاییم. چرا؟ مشکلی هست؟

پسر لبخند زد، ولی به وضوح چیزی توی نگاهش به چشم می‌خورد که نتونستم نادیده بگیرم.

– این جنگل برای سفر کردن خیلی خطرناکه. این‌جا چیزی کم از مرگ نداره. به‌ویژه اگه به سمت شرق برید.

نگاهی به هم انداختیم. جایی که پسر اشاره کرده بود، یه مسیر تاریک و پیچیده بود. جنگل سیاه. همون‌جایی که قصد داشتیم بریم.

پسر یه لحظه سکوت کرد، بعد ادامه داد:

– هیچ‌کس توی این جنگل بی‌دلیل نمی‌ره. حتی اگر به‌دنبال چیزی باشی، چیزی که بخوای پیدا کنی... شاید اصلاً ارزش راضی نباشی.

این حرف‌ها با کابوس دیشب من خیلی هم‌راستا بود. هنوز نمی‌دونستم این پسر کیه، ولی چیزی توی قلبم می‌گفت که باید مراقب باشم.

پسر یه لحظه بهمون نگاه کرد، بعد یه لبخند کوچیک زد.  
- خب، به نظر میاد شما خیلی با اعتماد به نفسید. منم همینطور. شاید کمکم به دردتون بخوره.

هانتز هنوز با یه شک نگاهش می‌کرد، ولی من دیگه نمی‌تونستم از این فرصت رد بشم.  
- آره، اگر واقعاً می‌خواهی کمک کنی، هیچ ضرری نداره. گفتی که جنگل خطرناکه، پس راحت رو بزن و بیاید با ما. شاید بهتر باشه که یکی مثل تو همراهمون باشه.

پسر یهو یه نگاه خیلی جدی به هانتز انداخت و گفت:  
- خوب، حالا که گفتید... شاید بتونم به درد شما بخورم. هیچ‌کس این جنگل رو مثل من نمی‌شناسه. اما این رو بدونید: هر کمکی از من خواستید، جوابش رو خواهید داد.

هانتز هنوز کمی مشکوک بود، ولی من می‌تونستم بفهمم که انگار خودشم نمی‌خواست از دستش بده.  
- خب، بگو ببینم، چرا به ما کمک می‌کنی؟  
پسر یه نگاه کوتاه به مسیر جلوی ما انداخت و با لحن ساده گفت:  
- چون جنگل این‌جا خیلی داستان‌ها داره. شاید شما دنبالش میرید، ولی من برای چیزی دیگه. اینجا جایی نیست که بشه به راحتی بی‌هدف قدم زد.

ما با هم یه نگاه به هم انداختیم. این حرف‌ها خیلی مبهم بودن، ولی گزینه‌ای نداشتیم.  
- خوب، می‌شه گفت موافقیم. ولی یادت باشه، اگر چیزی مشکوک دیدی، خودمون رو از هم جدا می‌کنیم.  
پسر سرش رو تکیه داد و با یه لبخند کوچیک گفت:  
- این رو به‌خوبی می‌فهمم. اسمم لئون

---

لئون که اسبش رو کمی به عقب کشید، دوباره بهمون نگاه کرد. من نفس عمیقی کشیدم و به‌طور مستقیم گفتم:  
- من آلانا هستم. پری جنگل. اینجا هم همراهم هانتزه. جنگجوی قوی، ولی یه کم بدبین.

هنوز به چشمای لئون نگاه می‌کردم، ولی حس می‌کردم هانتر داره با خودشم حرف می‌زنه. وقتی نامم رو شنید، لئون به نگاه عمیق به من انداخت.

– پری جنگل... جالب شد. جنگل خیلی چیزها از شما داره. باید مراقب باشید.

هانتر یهو با یه حرکت عصبی سرش رو تگون داد.

– خیلی خوب، خب این حرفا رو بذارید برای وقتی که واقعاً نیاز به راهنما داشته باشیم. همین الانم نمی‌دونیم چطور به شما اعتماد کنیم. نمی‌خوایم یه نفر بیاد و فقط دردسر درست کنه.

لئون لبخند کمرنگی زد، اما توی نگاهش یه چیزی بود که نتونستم خوب بگیرم.

– شک کردن حق شماست. خیلی وقت‌ها هم باید به ندای دل اعتماد کرد. ولی از تجربیات من، این جنگل خیلی بدجور آدم‌ها رو امتحان می‌کنه.

من دستم رو جلو بردم تا هانتر رو آرام کنم.

– خب، به هر حال همه‌چیز به تصمیمات خودمون بستگی داره. بیا، بذار ادامه بدیم. شاید همراهی لئون واقعاً کمک کنه.

هانتر هنوز کمی گارد گرفته بود، اما از اونجایی که در این شرایط نیاز به کسی داشتیم که با جنگل آشنا باشه، دیگه حرفی نزد.

لئون به سمت اسبش برگشت و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

– خب، پس همراه بشید. اما یادتون باشه... این جنگل هیچ‌وقت راحت نمی‌گذره.

و با این حرف، اسبش رو دوباره به حرکت درآورد و پیش قدم شد. من و هانتر هم به دنبالش.

---

به قلم مآه

#پارت\_۴۱

بعد از چند قدمی که برداشتیم، من که حس کنجاوی بیشتری نسبت به لئون پیدا کرده بودم، بلاخره نتونستم تحمل کنم و ازش پرسیدم:

– لئون، میشه بدونیم مقصدت کجاست؟ چرا همراه ما می‌ری؟ برای چی می‌خواهی با دو نفر ناشناخته مثل ما همراه بشی؟

لئون به نگاه به من انداخت، ولی لبخندش هنوز روی صورتش بود. اسبش رو با یه حرکت آرام هدایت کرد و گفت:

– سوال خوبی پرسیدی. من در واقع یک جهانگردم. همیشه به دنبال کشف دنیای جدید و اسرارآمیز هستم. جنگل سیاه یکی از جاییه که هرگز نتونستم به‌طور کامل ازش باخبر بشم. اینجا پر از رازهای پنهانه، و خیلی وقت‌ها راه‌ها و موجودات جادویی که حتی خودم هم بهشون شک دارم.

این رو که گفت، کمی مکث کرد، انگار خاطره‌ای قدیمی یادش اومده باشه.

– هر گوشه از این دنیا یه داستان داره. بعضی‌هاشون تاریک‌تر از بقیه هستن. ولی خب، از چیزی که می‌ترسیدم، هیچ‌وقت فرار نکردم. همیشه می‌خواستم با چشمای خودم ببینم چه چیزهایی پشت پرده‌ست.

من و هانتر یه نگاه به هم انداختیم. می‌شد فهمید که لئون واقعا عاشق سفر و گشت و گذار توی دنیای اسرارآمیزه.  
– یعنی دنبال چیزی خاصی می‌گردی؟ یه هدف خاص؟

لئون با یه لبخند رازآلود گفت:

– هدف من اینه که از هر چیزی که ممکنه برام کشف بشه، یاد بگیرم. چه جادوی قدیمی، چه موجودات عجیب و غریب. زندگی خیلی کوتاه‌تر از اونه که آدم فقط بشینه و منتظر اتفاقات بشه. باید حرکت کرد و دید.

هانتر که هنوز خیلی راحت نبود، باز با یه نگاه به لئون گفت:

– خب، ما هم به هر حال به جایی می‌ریم که در انتظارش هستیم. امیدوارم این کمک‌ها، دردسرساز نشه.

لئون فقط یه نگاه به هانتر انداخت و ادامه داد:

– هیچ وقت نمی‌دونید دردسر کجاست. اما بدونید که اینجا پر از خطراته، حتی بیشتر از اونچه که فکر می‌کنید.

---

به قلم مآه

نَجَوایِ آلالا ✨🌸:

#پارت\_۴۲

ما به رودخانه رسیدیم. آب با شدت به سنگ‌ها برخورد می‌کرد و صدای غرغشش به گوش می‌رسید.  
جریان آب خیلی شدید بود و حتی راه عبور روی سنگ‌های بزرگ هم خطرناک به نظر می‌رسید.

لئون نگاهش رو به رودخانه دوخت و بعد به من نگاه کرد.

– باید مراقب باشی. این آب خیلی تند شده. ممکنه نتونی رد بشی.

من کمی با خودم کلنجار رفتم. نمی‌خواستم از کسی کمک بگیرم، اما حالا که خودم رو توی جریان آب می‌دیدم، می‌فهمیدم که تنها گذاشتن خودم وسط این جریان می‌تونه خطرناک باشه.

لئون که متوجه شد تردید دارم، سریع گفت:

– من می‌تونم تو رو از رودخانه رد کنم. سوار اسب می‌شی و من می‌برمت اون طرف. فقط کافیه تو بخوای آلالا

من یه لحظه به صورتش نگاه کردم. یه چیزی توی نگاهش بود که نمی‌شد به راحتی ردش کرد، اما هانتر که متوجه صحبت‌های لئون شد، بلافاصله وارد شد.

– نه! این کارو نمی‌کنی! من می‌تونم او رو رد کنم. اصلاً به خودت زحمت نده!

لئون برای لحظه‌ای دستش رو بالا آورد، ولی بدون گفتن حرفی به عقب برگشت. هانتر با چهره‌ای سخت و جدی جلو

اومد، دستانش رو روی شانه‌های من گذاشت و گفت:  
- بیا، من خودم می‌برمت.

من هیچی نگفتم، فقط با نگاه به جریان آب، کمی ترسیدم. هانتر به من نگاه کرد و بدون هیچ حرفی من رو روی کولش گذاشت. در حالی که از زیر دندونش حرف می‌زد، گفت:  
- هیچ وقت نمی‌دارم به این راحتی بهت آسیب برسونم.

همونطور که قدم‌های هانتر محکم به سمت آب پیش می‌رفت، نگاه لئون از پشت به ما می‌خورد، اما او هیچ واکنشی نشون نداد. هانتر در چند قدم اول دچار تزلزل شد، ولی خیلی زود با اراده‌ای محکم قدم‌هایش رو توی آب فرو برد و جریان تند آب رو با هر قدمی که برمی‌داشت شکست.

در حالی که آب به شدت به پاهای ما می‌خورد، من می‌تونستم به وضوح حس کنم که هانتر چقدر با دقت مراقب من هست. هرگز فکر نمی‌کردم چنین چیزی ازش ببینم، ولی حالا دیگه نمی‌شد از این واقعیت فرار کرد.

وقتی به اون طرف رودخانه رسیدیم، هانتر نفس عمیقی کشید و با لبخند تلخی گفت:  
- امیدوارم دیگه هیچ وقت اینطور به کمک نیاز پیدا نکنی.

من فقط لبخند زدم و بهش نگاه کردم. بدون هیچ حرفی، می‌دونستم که کاری که کرده، از ته دل بوده.

---

به قلم مآه

#پارت\_۴۳

بعد از عبور از رودخانه، تمام بدنم خیس و سرد شده بود. هانتر سریع به اطراف نگاه کرد و با دیدن چوب‌های خشک روی زمین، شروع به جمع‌آوری اون‌ها کرد.  
- باید آتیش روشن کنیم تا لباس‌ها خشک بشه، نمی‌خوایم اینطور به سفر ادامه بدیم.

من کمی لرزیدم و بلافاصله کنار چشمه ایستادم. هانتر وقتی آتش روشن شد، به طرف من برگشت و در حالی که دستش رو به سمت من دراز می‌کرد، گفت:  
- بیا نزدیک‌تر. گرما می‌تونه کمکت کنه.

من به طرف آتش رفتم و نزدیکش نشستم. لئون هم به سمت آتش اومد، اما به نظر می‌رسید خیلی علاقه‌ای به نشستن نداشت. نگاهش هنوز به جریان آب و دمنوشی که با خودش آورده بود، دوخته شده بود. هانتر اما، هیچ وقت چشم از من برنمی‌داشت.

آتش که شروع به روشن شدن کرد، فضای اطرافمون رو گرم کرد. هانتر به من نگاه کرد و در حالی که یه لبخند کمی زد، گفت:

– لباس‌ها را که خشک کردی، باید حرارت بدی تا خوب بشی. نمی‌خواهی بیمار بشی.

من سرم رو تکیه دادم و نگاهش کردم. در حالی که به دقت کنارم نشسته بود، دلم به خاطر این همه مراقبت و توجه بهش نرم شد. لئون کمی از ما فاصله گرفت و به نظر می‌رسید هنوز در فکر چیزی دیگه بود. ولی هانتر هیچ وقت چشم از من برنمی‌داشت. حتی وقتی لئون حرفی می‌زد، هانتر هیچ واکنشی نشون نمی‌داد.

وقتی که لئون از کنار آتش بلند شد، هانتر به قدم به جلو برداشت و گفت:  
– اگر لازم نیست، بهتره دورتر از اینجا بری.

لئون با یک نگاه عمیق به هانتر جواب داد، اما چیزی نگفت. اونجا نشسته بود و نگاهش به آسمان بود، انگار اینجور وقت‌ها بیشتر با خودش حرف می‌زد.

من که متوجه تغییرات توی نگاه هانتر شده بودم، به آرامی گفتم:  
– هانتر، اگر مشکلی داری، می‌تونی با من صحبت کنی. نمی‌خوام بیشتر از این بین ما فاصله بیفته.

هانتر نفس عمیقی کشید و با یک نگاه به من گفت:  
– هیچ مشکلی نیست. فقط... همیشه می‌خوام مطمئن بشم که سالمی. همه چیز دیگه مهم نیست.

من فقط لبخند زدم و به آتش نگاه کردم. حس می‌کردم این لحظات ساده و بی‌حرف، بیشتر از هر چیزی بین ما معنا پیدا کرده.

---

به قلم مآه

#پارت\_۴۴

بعد از اینکه لباس‌هایمان خشک شد و آتش کوچک کم‌کم ضعیف می‌شد، لئون که تا آن لحظه ساکت بود، ناگهان شروع به صحبت کرد.

– توی سفرهایی که داشتم، همیشه دنبال یه چیز خاص بودم. نه فقط دیدن مکان‌های جدید یا ملاقات با آدم‌های متفاوت. چیزی بیشتر از این‌ها بود.

من نگاهش کردم، فکر کردم شاید داره شوخی می‌کنه یا می‌خواد از چیزی خاص صحبت کنه، ولی نگاهش جدی بود.  
– دنبال چی می‌گردی؟  
صدام شاید کمی کنجکاوتر از حد معمول بود.

لئون نفس عمیقی کشید و به آسمان شب نگاه کرد.  
– جفت حقیقی. کسی که بتونه درک کنه، کسی که... همه‌چیز رو تکمیل کنه.

به صورتش نگاه کردم. انگار در میان درخت‌ها و مه شب، این راز برایش سنگین بود. نگاهش به من برگشت و بلافاصله

احساس کردم که بین ما چیزی به وجود اومده. انگار این جمله‌ها به نوعی خودش رو به من مرتبط می‌کرد.

نگاه لئون کمی بیشتر از حد معمول روی من موند، انگار منتظر بود تا واکنشی از من ببینه. من اما نگاهش رو نادیده گرفتم و به زمین خیره شدم.

– یعنی برای پیدا کردن جفتت، همه جا رو می‌گردی؟  
حس کردم توی کلماتم کمی تلخی نشسته، ولی خودم هم نمی‌دونستم چرا.

لئون لبخند کوچکی زد، اما این لبخند بی‌نظیر به نظر می‌رسید.  
– بله، همیشه دنبال کسی می‌گردم که برام یه خانه باشه. شاید توی همین سفر پیدا بشه.

اون لحظه بود که احساس کردم چشمانش کمی بیشتر از قبل به من دوخته شده، ولی ترجیح دادم جواب ندم. چیزی در اون نگاه بود که باعث شد من بیشتر از هر چیزی فکر کنم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۴۵

آتش کم‌کم فروکش می‌کرد و دمای شب بیشتر از همیشه سرد شده بود. لئون همچنان در حال نگاه کردن به آسمان بود، انگار چیزی در ذهنش پیچیده بود. من هنوز هم درگیر جمله‌های اخیرش بودم. جفت حقیقی؟ معنی این حرف رو به درستی نفهمیدم.

اما قبل از اینکه بتونم بیشتر فکر کنم، هانتر از جاش بلند شد. چشمانش تیز و خشمگین به لئون دوخته شده بود. یک لحظه سکوت سنگین افتاد، سپس هانتر بدون اینکه نگاهش رو از لئون برداره، گفت:  
– وقت خوابته، آلانا.

صدای خشنش مثل سیلی به صورتم خورد. به سرعت سرم رو بلند کردم، و دیدم که هانتر با حرکت‌های سریع، بساط خوابیدن رو آماده می‌کنه.  
– بیا، دورتر از لئون بخواب، خیلی نزدیک به اون خوب نیست.

لحنش سرد بود و این نشون می‌داد که عصبی شده. نگاهش نه تنها به لئون، بلکه به من هم بود. انگار تمام وجودش درگیر شده بود و نمی‌خواست حتی یک لحظه من رو به لئون نزدیک ببینه.

من که حس می‌کردم این واکنش کمی بیش از حد باشه، سعی کردم به آرامی به هانتر بگم:  
– هانتر، لئون فقط حرف زد. نیازی نیست اینطور واکنش نشون بدی.

اما هانتر هیچ‌وقت از نگاهش به لئون کوتاه نیومد. با دست خودش من رو از کنار آتش بلند کرد و به سمت یک نقطه دورتر برد.



– باید دور ازش بخوابی، آلانا. اینطور بهتره.

من که چیزی نمی‌گفتم، فقط سرم رو تکون دادم و نزدیکتر رفتم. در این لحظه، احساس کردم که هانتر چقدر مراقب من هست.

---

به قلم مآه

#پارت\_۴۶

صبح با حس نرمی هیپی که خودشو به گونه ام میکشید چشم باز کردم و با خنده سر کوچولو و نرمشو نوازش کردم.

از جا بلند شدم و به اطراف چشم چرخوندم...

خبری از هانتر و لئون نبود و آتش دیشب تبدیل به خاکستر شده بود...

دستی به لباسهام کشیدم و با دیدن شل مشکی رنگ هانتر که دیشب روی من انداخته بود لبخند نصفه نیمه ای روی لب. لام شکل میگیره....

پس این شکارچی مغرور بلده نگران کسی بشه...

شل رو مرتب تا میزنم و کنار میزارم تا کثیف نشه و بلند میشم تا کمی اطراف و بینم تا اثری از اون دوتا پیدا کنم.

چند قدم دور نشده بودم که هانتر با چیزی توی دستش میاد سمتم و با دیدن من میگه:

\_بیدار شدی؟ امیدوارم نترسیده باشی، رفته بودم برا چیزی بیارم تا بخوری.

بعد دستشو سمتم دراز کرد و من با دیدن اون توت های وحشی که لای برگ پیچیده شدن چشمم برق زد و با تشکری سرسری یکی از توت های قرمز و برداشتم و خوردم....

صورتتم از مزه ملس و خوشمزه اش کج و کوله شد و دست دراز کردم تا یکی دیگه بردارم و با دیدن صورت هانتر خشکم زد....

–

به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۴۷

چشم هاش خیره به من و برقی توی چشم های سیاه و خاصش بود که ادم و مسخ میکرد...

نگاه دو دو زنش میون چشم هام و لـ. ب هام در چرخش بود و این نگاه خاص و عجیبش قلب بی نوا و بی تجربه من و به تپش وا میداشت...

یکی از دست هاش میاد سمت صورتم و نوک انگشت های کشیده و مردونه اش کنار لـ. بم میشینه و لکه احتمالی از توت رو پاک میکنه...

حرکت نوازش وارانۀ انگشتاش باعث میشه خون به سمت صورتم هجوم بپاره و از لپ هام حرارت ساطع بشه..

صدای تپش قلبم اونقدر زیاده که حس میکنم حتی هانتر هم میتونه اونو بشنوه و این بیشتر باعث خجالت و سرخ شدنم میشه...

انگشت شصتشو روی لـ. ب پایینم میکشه و صورتش نزدیک تر میاد و با استشمام عطر تلخ و خاصش چشم هام خود به خود بسته میشه...

\*\*\*\*

\_ اهِم... میگم که کی میخواید راه بیوفتیم.

با شنیدن صدای سرد لئون چشم باز میکنم و سر هانتر قبل رسیدن به لـ. ب هام عقب میره و من هولزده ازش دور میشم و دستی به موهام میکشم...

هانتر با صدای خشک جواب میده؛:

\_ میتونیم الان راه بیوفتیم.

\_\_\_\_\_

به قلم مآه

#پارت\_۴۸

در طول مسیری که به راه افتادیم متوجه نگاه های خصمانه هانتر و لئون به همدیگه شدم و این ارتباط چشمی خشناک اونها منو به ترس وامیداشت.

بعد اتفاقی که صبح بین من و هانتر افتاد سعی میکردم کمی دور تر ازش راه برم و کمتر باهاش چشم تو چشم بشم...

حتی فکر کردن به اون لحظه هم باعث میشه تنم گر بگیره و بخوام سر لئون و بزمن به تنه درخت که وسط اون همه احساس سر رسید و نداشت اون بـ. و. س.. ه رو تجربه کنم..

آهی میکشم از اینکه تا این حد دلم میخواست اون فاصله بینمون به صفر برسه و نشد...

٢٠: هانتڙ، لطفا منو پيڻ. لطفا شمشيرتو پيار پايڻ. به خاطر من.....

هانتَر خیره تو چشم هامه و اروم شمشیر و پایین میاره همونطور که اونو به سمت مخالف میکشم رو به لئون میگم:

\_ وقتی میدونی نمیتونی باهاش مقابله کنی جلوی زبونتو بگیر، چون دفعه بعد جلوشو نمیگیرم و میزارم تا ادبت کنه..

لئون جوابی نمیده و به سمت اسبش میره و اونو به درختی میننده...

برای عوض شدن جو بینمون به هانتَر میگم:

\_ میای کمی قدم بزنیم؟ الان افتاب غروب میکنه و شبو باید همینجا اطراق کنیم.

هانتَر سری تکون میده و همراهم میشه به سمت برکه کوچکی که پشت درختها واقع شده میریم و من روی تخته سنگی میشینم و با در آوردن کفشهام پاهامو داخل اب میزارم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۵۰

هانتَر:

دامن لباسشو کمی بالا میکشه و پاهای ظریف و کوچکشو توی اب برکه میزاره

چشم هاشو میننده و لبخند زیبایی روی اون لـ. ب های صورتیش میشینه و این دختر انگار درونش اهن ربا داره و من و به خودش جذب میکنه.

چشم میچرخونه و با دیدن من که درحال تماشاش هستم کمی خودشو جمع میکنه و با اشاره به کنارش میگه:

\_ بیا اینجا هانتَر، کمی ریلکس کن قرار نیست کسی بهمون حمله کنه.

دربرابر اون چشم هاش جادویی استقامتمو از دست میدم و بی اراده میرم و کنارش میشینم.

نسیم خنکی که می وزه عطر خوب موهاشو که بوی شکوفه های گیلان و میده به ارمغان میاره.

نگاهی به خرمن موهای نقره ایش میندازم و اون با حس خیرگی من دستپاچه دستی به موهاش میکشه و میگه:  
\_ میدونی.... تنها کسی که تو دهکده موهاش این رنگیه منم. انگار قبل پیری، پیر شدم.

از اینکه نسبت به موهاش این حس و داره ناراحت میشم و خیره تو چشم هاش میگم:  
\_ موهای تو خاص ترین موهاییه که تا حالا دیدم آلا. تو باید بابت داشتنشون خوشحال باشی.

با این تعریف کوچیک لب هاش رنگ صورتی به خودشون میگیرن و سرشو میندازه پایین و قلب سنگی من و بیش از

به قلم مآه

#پارت\_۵۱

آب با تکه‌های آرومش ماه رو تکه‌تکه توی برکه ریخته بود. آلالا هنوز پاهاشو توی آب داشت و من کنارش نشسته بودم، با فاصله‌ای که نه خیلی دور بود، نه خیلی نزدیک.

بعد از لحظه‌ای سکوت، خودش شروع کرد:

– من... همیشه فکر می‌کردم قراره توی همون دهکده بمونم. کنار پدرم، کنار درخت‌ها، کنار همه چیزهایی که از بچگی برام آشنا بودن.

صدای نرمش مثل برگ‌هایی بود که باد از روی زمین جمعشون می‌کرد. با انگشت چند قطره آب برداشت و ریخت روی زانوهاش. بعد پرسید:

– تو چی؟ قبل از اینکه منو ببینی، قبل از اینکه این سفر شروع شه، زندگی‌ت چه شکلی بود؟

کمی به روبه‌رو زل زدم. انعکاسمون توی آب می‌لرزید.

– من شکارچی و مبارز بودم. نه برای جنگیدن... بیشتر برای فراموش کردن.

– فراموش کردن چی؟

– م.رگ پدرمو.. اون یه جنگجوی شجاع بود که از قبیله دفاع میکرد و دیگه نبود.

سکوت کوتاهی بینمون نشست. اون نگاهم نمی‌کرد، اما گوش می‌داد. منم ادامه دادم:

– وقتی اون رفت، حس کردم انگار باید قوی‌تر شم، باید دیگه احساس نکنم... برای همین وارد ارتش شدم.

هر نبرد، هر زخم... یه جور تمرین بود برای فراموشی.

آلالا زیر لب گفت:

– فراموشی همیشه راه نجات نیست.

لبخند محوی زدم.

– می‌دونم. ولی بعضی وقتا... تنها راهیه که آدمو زنده نگه می‌داره.

سرش رو به سمت من چرخوند و گفت:

– می‌فهمم چی می‌گی. منم کسی رو از دست دادم که خیلی برام عزیز بود.

– کی؟

– مادرم . بچه تر که بودم همیشه سعی داشت ازم محافظت کنه.

نمی‌دونستم چی بگم. فقط دست‌هامو روی زانو هام فشار دادم که نرمه صدام نلرزه.

آلانا دوباره به آب خیره شد و با صدایی آروم‌تر گفت:

– شاید همه‌مون به خاطر چیزی شکستیم. اما مهم اینه که از اون تکه‌ها چی می‌سازیم.

کلماتش ساده بودن، اما انگار مستقیم توی سی... نه‌م نشستن. و من با تمام وجود می‌خواستم تکه‌های شکسته‌م با تکه‌های اون کنار هم قرار بگیرن... اما نه حالا.

فعلاً فقط گوش می‌دادیم. فعلاً فقط هم‌سفر بودیم.

---

به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۵۲

صدای جیرجیرک‌ها جای خودشون رو به سکوتی سنگین دادن. نسیم شب کمی سردتر شد و بوی نم‌ناک خزه‌ها توی هوا پخش شد. آلانا بی‌صدا از کنار آب بلند شد، دامنش رو تکوند و نگاهی به اطراف انداخت.

– فکر کنم بهتره برگردیم کنار آتیش. لئون حتماً خوابش برده...

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که صدای خش‌خشی از سمت درخت‌های پشت‌سرمون بلند شد.

من ناخودآگاه جلوش ایستادم. گوش‌هام تیز شدن. صدای حرکت برگ‌ها... نه با باد، بیشتر شبیه چیزی بود که روی زمین می‌خزید.

آلانا با صدایی آروم پرسید:

– این صدای چیه؟

دستمو بردم سمت خنجر پشتم و زمزمه کردم:

– ساکت باش. چیزی نزدیک‌مونه...

برکه ناگهان سکونشو از دست داد. موج‌های کوچکی بی‌دلیل رو سطح آب دویدن. آلانا قدمی عقب رفت و زیر لب چیزی به زبون الفی زمزمه کرد. نور ملایمی از نوک انگشتاش بیرون زد، اما ناگهان خاموش شد.

– نمی‌تونم از جادو استفاده کنم. انگار... یه چیزی مانعشه.

– طلسم خفه‌کن. بعضی از موجودات تاریکی ازش استفاده می‌کنن تا جلوی استفاده از جادو گرفته شه.

صدای خس‌خسی نزدیک‌تر شد. ناگهان از پشت یکی از درخت‌ها سایه‌ای دراز و سیاه بیرون خزید. بدنی پوشیده از خار، با چشمانی قرمز که توی تاریکی می‌درخشیدن.

– عقب برو آلانا!

اون چیزی بود که توی افسانه‌ها بهش می‌گفتن شب‌سایه. موجودی که از نور تغذیه می‌کرد و با طلسمات ممنوعه خلق شده بود. حضورش فقط توی تاریکی ممکن بود، و تا وقتی طلسم خفه‌کن فعال بود، نمی‌شد نابودش کرد.

من خنجرمو کشیدم. آلانا لب‌گزید و پشت سرم ایستاد.

– نمی‌تونیم باهاش بجنگیم. باید از نور استفاده کنیم. ولی...

به اطراف نگاه کردم. تنها منبع نور، مشعل کوچیکی بود که از کمپ تا اینجا آورده بودم. سریع دویدم سمتش. شب‌سایه با غرشی گوش‌خراش به سمتم حمله کرد.

– هانتر... مواظب باش!

مشعلو برداشتم و وقتی برگشتم، سایه نزدیک بود به آلانا برسه. با تمام توان نور رو به سمت موجود گرفتم. صدای جیغ زجرآورش فضا رو پر کرد و مثل مه، ذره‌ذره در خودش جمع شد و ناپدید شد.

نفس‌نفس‌زنان مشعل رو انداختم زمین. آلانا هنوز با ترس به همون نقطه خیره مونده بود.

– اون چی بود؟

– یه اخطار... جنگل سیاه تازه داره بیدار می‌شه، آلانا. ما فقط در تاریکی رو باز کردیم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۵۳

صدای جیرجیر آتش نیم‌سوز، اولین چیزی بود که بعد از اون حملهٔ مرموز، حس آرامش رو دوباره به فضا برگردوند. من و آلانا بی‌صدا برگشتیم به کمپ. لئون، با پتو روی شونه، کنار آتش خوابیده بود. اما تا ما رو دید، بلافاصله از جا پرید.

– چی شده؟! چرا رنگتون پریده؟!

با یه اشاره دست، ازش خواستم صداشو پایین بیا ره. نشستم و خنجرمو روی زمین گذاشتم. آلانا هم روبه روی من نشست و هنوز نفس عمیق می کشید.

من گفتم:

– یکی از موجودات تاریکی به ما حمله کرد. یه "شب سایه".

چشمای لئون گشاد شد.

– محاله... اونا فقط تو افسانه ها بودن. فقط قصه مادر بزرگا!

آلانا آروم، با صدای گرفته گفت:

– نه لئون... واقعی ان. من دیدمش. نزدیکم بود. جادوم کار نمی کرد. انگار... انگار چیزی داشت نور رو می بلعید.

سکوت کوتاهی بین مون افتاد. شعله آتش، سایه هامونو روی تنه درختا می رقصوند. بعد، من ادامه دادم:

– یکی فرستاده ش. تصادفی نبود. این موجودات بی هدف پرسه نمی زنن.

لئون اخم کرد.

– کی می تونه باشه؟ الفها؟

سرمو تکون دادم.

– شاید. یا شاید چیزی بدتر. چیزی که نمی خواد آلانا به مقصدش برسه.

آلانا با صدای آهسته گفت:

– تا حالا فقط فکر می کردم طلسمی که جنگل و دهکده رو آلوده کرده خطرناکه... اما انگار کسی داره از اون تاریکی استفاده می کنه.

لئون با ناراحتی پرسید:

– فکر می کنین این فقط اولشه؟

من با نگاهی سرد گفتم:

– آره. این فقط یه اخطار بود. دفعه بعد، ممکنه اخطار نباشه.

آلانا سکوت کرد. به شعله های آتش خیره شد. نور توی مردمک هاش می لرزید. بعد با صدایی که رگه ای از تردید و امید توش بود گفت:



– پس باید عجله کنیم. قبل از اینکه اون‌ها زودتر به ما برسند.

سری تگون دادم. چشمم به ستاره‌ها افتاد، به آسمون بالای درخت‌ها.

در دل شب، فقط یه چیز روشن بود: راه پیش رومون تاریک‌تر از همیشه‌ست، اما شاید... همین تاریکی، حقیقت‌ها رو روشن کنه.

---

به قلم مآه

#پارت\_۵۴

سپیده‌دم هنوز کامل بالا نیومده بود که بار سفر بستیم. آلالا جلوتر می‌رفت، چوب‌دستی‌اش رو محکم در دست گرفته بود. لئون، بی‌حرف پشت سر ما می‌اومد. صدای پرنده‌ها عجیب ساکت شده بود. و من... حواسم به اطراف بود. چیزی در دل این جنگل عوض شده بود.

چند ساعت گذشت و خورشید پشت ابرهای تیره گم شد. مه سفیدی از زیر درخت‌ها خزید و کم‌کم همه‌جا رو پوشوند. آلالا ایستاد.

– این مه طبیعی نیست...

با اخم اطرافم رو نگاه کردم. درخت‌ها حالا غریبه شده بودن. نه ردپایی، نه نشونه‌ای از مسیری که طی کرده بودیم. فقط مه... و سکوت.

– لئون، نقشه رو ببار.

اما وقتی برگشتم، لئون اونجا نبود.

– لئون؟! ... لئوون؟!

صدایی نمی‌اومد. آلالا وحشت‌زده اطرافو نگاه کرد.

– هانتر... من حسی بد دارم. این یه طلسمه. یه چیزی نمی‌خواد ما برسیم...

ناگهان صدای زمزمه‌هایی عجیب، از دل مه به گوش رسید. صداهایی که نه زمینی بودن، نه از این دنیا.

آلالا زیر لب گفت:

– شب سایه‌ها... دوباره برگشتن. اما این بار، باهاشون... یه نفر دیگه‌ست. یه ذهن تاریک‌تر... میتونم انرژی‌شو حس کنم

من شمشيرو از غلاف بیرون کشیدم و کنار آلانا ایستادم. و اروم دست‌هاشو گرفتم.

– تا وقتی با هم باشیم، راهی پیدا می‌کنیم. من انجام آلانا نترس!

اما مه غلیظ‌تر شد. سایه‌ها در دل مه می‌رقصیدن. و در دل اون جنگل تاریک، ما... گم شده بودیم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۵۵

قدم‌هامون سنگین‌تر شده بودن و مه دور ما رو بلعیده بود. درخت‌ها جوری کنار هم ایستاده بودن که انگار با هم نقشه کشیدن. ناگهان، آلانا ایستاد و با وحشت گفت:

– هانتر... اینجا... اینجا رو قبلاً ندیدیم؟ نگاه کن! این شاخه، شکسته شده بود، نه؟

نگاه کردم. درست می‌گفت. همون شاخه شکسته، همون علامتی که گذاشته بودیم. اما ما از سمت مخالف اومده بودیم!

– لعنتی... دور خودمون می‌چرخیم!

آلانا لـ. ب‌هاشو فشار داد. صدای زمزمه‌ای از پشت سرمون پیچید. برگشتیم. چیزی نبود. وقتی رو به جلو برگشتیم، دیگه اون مسیر قبلی هم نبود.

جلوتر، مه به طرز عجیبی کنار رفت. و ما به دیواری از درختان رسیدیم که به طرز غیرطبیعی صاف و هم‌ردیف ایستاده بودن. به شکل یک دروازه.

آلانا زیر لب گفت:

– یه دروازه... یه هزارتو.

درخت‌ها طوری خم شده بودن که انگار ورودی ساخته بودن. من اول تردید کردم. اما وقتی صدای نفس‌نفس زدن لئون رو از اون سمت شنیدیم، آلانا بی‌درنگ وارد شد.

– لئون اون‌جاست! صداشو شنیدی؟!

ما وارد شدیم. دیوارهای هزارتو با شاخه‌ها و تنه‌های تودرتو ساخته شده بودن. صداها اینجا بلندتر شدن، قدم‌ها می‌پیچیدن و هر پیچ، انگار به دنیایی متفاوت ختم می‌شد.

صدایی از سمت راست پیچید:

– آلانا... آلانا... چرا منو تنها گذاشتی...؟

آلانا خشک شد. اون صدا... صدای مادرش بود. اما می‌دونست مادرش سال‌ها پیش مرده.

– هانتر... اینجا بازی با ذهنه.

من جلو اومدم، دستش رو گرفتم.

– نذار وارد خاطرات بشن. به من نگاه کن... فقط از چشم من رد شو. من تورو به خروجی می‌رسونم.

سایه‌ای از کنارمون رد شد. خنده‌ای بلند پیچید. دیوارهای هزارتو انگار نفس می‌کشیدن...

ما وارد دالانی شدیم که خودش، مسیرهای دیگه‌ای رو بلعید.

و هزارتو، ما رو به بازی مرگ و حقیقت دعوت کرده بود.

---

به قلم مآه

#پارت\_۵۶

وارد هزارتو که شدیم، مسیرها هر لحظه پیچیده‌تر می‌شدند. من و آلانا کنار هم حرکت می‌کردیم، ولی هر قدم که برمی‌داشتیم، سایه‌ها بیشتر ما رو تحت فشار می‌داشتند.

ناگهان، صدایی آشنا در تاریکی پیچید.

– «آلانا... عزیزم... چرا اینجا تنها موندی؟ من اینجا...»

صدای مادرش بود. آرام، مهربون، دلنشین. از بین سایه‌ها، چهره‌ای روشن و آشنا ظاهر شد. درست همون صورت، همون نگاه... ولی من حس بدی داشتم. این نمی‌تونست واقعیت باشه.

آلانا، با چشم‌های پر از اشک، به سمت آن چهره رفت.

– «مامان؟»–

دستش رو دراز کرد و اون ساحره، با لبخندی شیرین، دستش رو گرفت.

در همون لحظه، انرژی سردی از تماسش رد شد و ناگهان آلانا روی زمین افتاد. چشم‌هایش بسته شد و نفسش قطع شد.

\_ «آلانا!» \_

من به سمتش دویدم، دستم رو روی پیشونیش گذاشتم تا ببینم هنوز نفس می‌کشه یا نه.

اما چیزی بیشتر از بی‌هوشی بود؛ آلانا در طلسمی گرفتار شده بود، اسیر تصاویری که دشمن برایش ساخته بود.

با صدایی لرزان گفتم:

\_ «این جنگل... بیشتر از هر چیزی می‌خواد که ما رو از هم جدا کنه، که آلانا رو در تاریکی نگه داره... باید سریع راهی پیدا کنیم. باید این طلسم رو بشکنم... و نذارم این سایه‌ها دوباره برگردن.»

در دل هزارتو، حالا من تنها کسی بودم که می‌تونست آلانا رو نجات بده. و این‌جاست که نبرد واقعی شروع می‌شد...

---

به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۵۷

نفس عمیقی کشیدم و شمشیرش را با قدرت از غلاف بیرون کشیدم. سایه‌های ساحره مقلد دورمون حلقه زده بودند و چشماش از خشم و نفرت شعله‌ور بود.

بدون لحظه‌ای درنگ، شمشیر را بالا بردم و با ضربه‌ای دقیق و سهمگین، ساحره را به دو نیم تقسیم کردم. جسم سیاه و دودآلودش در هوا پراکنده شد و دیگر اثری از آن باقی نماند.

سریع به سمت الانا رفتم و او را در آغوش گرفتم. پوست سرد و بی‌جان‌ش را حس کردم، اما هنوز نفس می‌کشید. آرام آرام دستم را روی قلبش گذاشتم و با صدایی ملایم گفتم:

«آلانا، بیدار شو... من اینجا، هیچ چیز نمی‌تونه بهت آسیب برسونه.»

مهی که هزارتو را پوشانده بود شروع به کنار رفتن کرد و با کمک نور کم‌سو، راه خروج نمایان شد. قدم به قدم با دقت و احتیاط از دل هزارتو بیرون رفتیم.

وقتی به بیرون رسیدیم، چشمام به لئون افتاد که با سر و روی زخمی کنار آتش نشسته بود. نگاهش پر از درد و نگرانی بود.

بی‌درنگ خودم را به او رساندم:

«لئون! تو چرا اینطوری شدی؟»

او سرش را بالا آورد و گفت:

«وقتی دنبال شما آمدم... به تله افتادم... ولی موفق شدم فرار کنم. حالا باید هر چه سریع‌تر اینجا رو ترک کنیم، جنگل

بیش از این خطرناک شده.»

آرام آلانا را در آغوشم فشردم و به لئون نگاه کردم. در دلم قسم خوردم که هر طور شده، همه را از این تاریکی و کابوس نجات بدهم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۵۸

آلانا تو آغوشم بی‌جان و سبک بود، ولی همین سبکی مثل سنگی بزرگ روی قلبم فشار می‌آورد. لئون جلوتر از من قدم برمی‌داشت، اما من هر لحظه دلم فرو می‌ریخت از اینکه ممکنه این آخرین لحظات با اون باشه

صدای خش‌خش برگ‌ها زیر پاهامون سکوت مرگباری را می‌شکست که جز تپش تند قلبم چیزی شنیده نمی‌شد. هر نفس که می‌کشیدم، ترس عمیق‌تر می‌شد. ترس از اینکه نکنه دیر بشه نکند طلسم عمیق‌تر و جان‌گیرتر بشه

نگاهم پیوسته به صورت آرام آلانا بود که چشماش بسته بود و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. این سکوت سرد، مثل داغی بر تنم می‌شست و منو به وحشت می‌انداخت.

به خودم قول دادم:

«نمیذارم، هر طور شده، تو رو نجات می‌دم. من قوی‌تر از این تاریکی هستم. تو نمی‌میری... نمیذارم ب... میری.»

اما در عمق وجودم، صدای شکستن چیزی رو می‌شنیدم؛ صدای ترس و ناامیدی که شاید هیچ‌وقت نمی‌شد اون را خاموش کرد.

راه پیش رو تاریک و پیچیده بود، و هر پیچ، تهدیدی تازه پنهان می‌کرد. شاید هزار تو جنگل به اندازه درون قلب من سرد و بی‌رحم بود.

---

به قلم مآه

#پارت\_۵۹

پری معالجه‌گر بعد از کلی ورد خوندن و بررسی حال آلانا، بالاخره نفس عمیقی کشید و با صدایی جدی اما آروم گفت:

«طلسمیه که با لم. س و احساس فریب شکل گرفته... برای شکستن این طلسم، نیاز به خ... ون یکی داریم که واقعاً

براش عزیزه. عشقی خالص، نه ترجم، نه رفاقت.»

لئون یه قدم جلو گذاشت و گفت:

«ما فقط همراهش بودیم. خانواده‌اش تو جنگل پری‌ها زندگی می‌کنن... ما بهشون دسترسی نداریم. راه دیگه‌ای نیست؟»

پری معالجه‌گر نگاهی عمیق به من انداخت. انگار تا ته وجودمو خوند. بعد ل. ب زد:  
«اما تو... تو فرق داری. از نگاهت، از طرز نفس کشیدنت وقتی نگاش می‌کنی، می‌فهمم. این دختر برات مهمه. خیلی بیشتر از یه همراه توی یه سفر ساده.»

چشم‌هام به آلانا افتاد. رنگش پریده بود، انگار هر لحظه ممکن بود بیشتر از دست بره.

زن ادامه داد:

«می‌توننی ریسک کنی. یه قطره از خونت رو بهش ببخشی. اگه اونم حتی یه ذره بهت احساس داشته باشه... طلسم می‌شکنه، بیدار میشه. اما... اگه نه... هر دوتاتون از بین می‌رید. این طلسم با دروغ ساخته شده، اما فقط با حقیقت می‌تونه از بین بره.»

نفس تو سیب. نم گیر کرد. نگاهم بین صورت بی‌جون آلانا و دست‌هام که می‌لرزیدن، چرخید. یه دو راهی بود. یا همه‌چی... یا هیچی.

---

به قلم مآه

#پارت\_۶۰

همه‌چی اطرافم تار و مه‌آلود بود، اما حس عجیبی داشتم... نه درد بود، نه ترس. یه جور آرامش، یه جور سبکی.

چشم‌هام رو که باز کردم، خودمو توی یه جنگل سبز و دل‌انگیز دیدم. نور خورشید از لابه‌لای برگای درختا می‌تابید، نسیمی لطیف صورتمو نوازش می‌داد.  
. پرنده‌ها آواز می‌خوندن و بوی خاک و گلای تازه توی هوا پخش بود.

و اونجا، درست کنارم... هانتر بود. لبخند می‌زد، همون لبخندی که همیشه تو دلش قایم می‌کرد.  
دستشو آورد جلو و منم ناخودآگاه دستمو توی دستش گذاشتم. گرمای دستش واقعی بود، مثل خود خودش.

با قدم‌های آرام از بین درختا رد شدیم. سکوت بین‌مون عجیب شیرین بود. هانتر نگام کرد، چشماش پر از حس. بعد با صدایی آرام و شیفته‌وار گفت:

«آلانا... هیچ‌وقت دستمو ول نکن، باشه؟»

یه لبخند زدم، اما هنوز جواب نداده بودم که انگار یه نیرویی منو از اون دنیای آروم بیرون کشید. انگار زمین زیر پام لرزید و بعد همه چی فرو ریخت...

چشم‌هامو باز کردم.

نور ملایمی از پنجره‌ی کوچیک کلبه می‌تابید. هوا بوی جادو می‌داد. یه لحظه طول کشید تا بفهمم کجام... بعد نگاهم افتاد به چشمای نگران هانتر، درست بالای سرم. نفسش بند اومده بود، انگار خودش هم باورش نمی‌کرد که بیدار شدم.

لـ. بـهام لرزیدن و صدام خیلی ضعیف بود، اما گفتم:

«هانتر... تو هم اون‌جا بودی، مگه نه؟»

---

به قلم مآه

#پارت\_۶۱

پلکاش یه لحظه لرزیدن.

قلبم یه‌جوری تو سینم کوبید که انگار همین حالا می‌خواد از قفسه‌ی سینه‌م بزنه بیرون. جلوتر خم شدم و با صدای گرفته‌ای زمزمه کردم:

«آلانا؟»

پلکاش آروم آروم باز شدن. اون چشم‌های سبز جادویی، همونی که هزار بار تو خواب و بیداری دیده بودم... حالا داشتن به من نگاه می‌کردن.

قبل از اینکه حتی یه کلمه بگه، برگشتم سمت لئون و پری و خیلی آروم ولی قاطع گفتم:

«نمی‌خوام چیزی از خـ.ـون من یا طلسم بدون. هیچ‌وقت. این باید بین خودمون بمونه.»

لئون نگاهی خسته ولی موافق کرد. پری سری تگون داد و عقب کشید. نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاهمو به آلانا دوختم که تازه داشت کامل به هوش می‌اومد.

اون نگاه گمشده‌ش افتاد تو چشم‌هام و با صدای نازکی گفت:

«هانتر... تو هم اون‌جا بودی، مگه نه؟»

نفسم حبس شد. اون رویا... اون جنگل سبز... دستم هنوز می‌سوخت از اون لحظه، ولی الان فقط اون برام مهم بود. اون چشم‌ها، اون صدای نگرانش...

لبخند محوی زدم و زمزمه کردم:

«من همین‌جا بودم آلانا... کنار تو. فقط خدا رو شکر که به هوش اومدی.»

دستم روی دست یخش نشست. هنوز گرمای منو نداشت، ولی همین که زنده بود، همین که چشماش باز شده بودن، برای من از کل دنیا مهم‌تر بود.

---

به قلم مآه

نَجویِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۶۲

---

پری معالجه‌گر که حال آلانا رو دید، لبخند آرومی زد و گفت:

«طلسم شکسته... ولی هنوز ضعیفه. بهتره چند روزی اینجا بمونید تا کاملاً حالش خوب بشه. جنگل هنوز امن نیست.»

من سری تکون دادم. حتی اگه خودش هم نمی‌گفت، محال بود با این حال آلانا قدم از قدم بردارم. لئون رفت بیرون تا چوب برای آتیش بیاره. من کنارش نشستم، هنوز دستم توی دست آلانا بود.

چند دقیقه بعد، انگار تازه کامل حواسش برگشته بود. با صدای آرومی گفت:

«چی شد؟ چرا احساس می‌کنم انگار از ته دره‌ی تاریکی کشیده شدم بیرون؟»

لبخند کمرنگی زدم، نگاهم رو از چشماش برنداختم و گفتم:

«چیز مهمی نیست... فقط یه خواب بد بود، که بالاخره بیدار شدی ازش.»

اونم لبخند زد، خیلی خسته، ولی گرم. دستمو فشرد و گفت:

«فکر کردم دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمت...»

یه لحظه قلبم تپیدن و فراموش کرد نفسمو آهسته بیرون دادم و گفتم:

«من قول داده بودم که تنهات نمی‌ذارم، یادت نیست؟»

همون‌طور که به دستام خیره بود، چشم‌هاش بسته شد. خستگی توی تنش بود. آروم پتو رو کشیدم روش و بلند شدم.



پری یه کاسه دمنوش بهم داد و گفت:

«هر وقت بیدار شد، اینو بهش بده. و تو... باید استراحت کنی. این طلسم بخشی از وجودتو مصرف کرده، حتی اگه چیزی حس نکنی.»

نگاهمو از آلانا برنداشتم. تو دلم گفتم:

«اگه بهای زنده موندنش همین بود، بازم هزار بار دیگه می‌دادمش...»

---

به قلم مآه

#پارت\_۶۳

---

روز بعد . کلبه کوچیک تو دل جنگل، با اون نور گرم شمع‌ها و عطر گیاه‌های دارویی پری معالجه‌گر، انگار شده بود یه پناه امن وسط دنیای دیوونه.

آلانا روی تخت چوبی، زیر پتوی نرمی که پری براش آورده بود، لم داده بود و کتاب کوچیکی تو دستش گرفته بود. گاهی نگاهش از رو نوشته‌ها جدا می‌شد و خیره می‌موند به هانتر، که کنار شومینه نشسته بود و داشت دمنوشی برای اون آماده می‌کرد.

از وقتی بهوش اومده بود هانتر همش مراقبش بود و لطافت بیشتری تو برخورد باهاش نشون میداد.

پری لبخند شیطنت‌آمیزی زد، از اون لبخندهایی که انگار تهش چیزی می‌دونست و گفت:  
«هانتر جان، دمنوش برای همه‌ی مریضا انقدر با عشق دم می‌کنی یا فقط برای پریای خاص؟»

هانتر اخماش رفت تو هم، ولی رنگ سرخش لو می‌داد که حسابی دستپاچه شده. با صدای خش‌داری گفت:  
«اون هنوز ضعیفه. باید قوی بشه، ما هنوز کلی راه تا چشمه حیات داریم فقط همینه...»

آلانا لبخند زد، دستی به موهای نقره‌ای‌اش کشید و گفت:  
«ممنون هانتر، واقعا این مراقبت‌ها حالمو بهتر میکنه.»

پری زد زیر خنده.

«عه! دیدی گفتم؟ این دو تا یه چیزی بینشونه!»

هانتر سعی کرد چیزی بگه، ولی همون لحظه نگاهش افتاد به لئون، که کنار پنجره نشسته بود و با یه تکه چوب، بی‌هدف روی زمین خط می‌کشید. نگاهش سنگین بود، انگار زیاد از صمیمیت بین اون‌ها راضی نبود.

هانتر دمنوشو برداشت و رفت سمت آلانا،

آلانا دمنوش رو گرفت و گفت:

«ممنون»

هانتز خیره به چشم های آلانا لبخندی زد و دور شد..

پری تیکه ای به هانتز انداخت و

هانتز چشم غره‌ای بهش رفت، ولی نتونست لبخندش رو پنهون کنه.

اون شب، برای اولین بار بعد از اون همه ترس و درد، توی کلبه صدای خنده‌های آرومی پیچید.  
و جنگل... انگار برای لحظاتی، سکوت صلح‌آمیزی به خودش گرفت.

---

به قلم مآه

#پارت\_۶۴

شب با مه نرمی روی برگای جنگل خوابیده بود. آتیش وسط حیاط کوچیک کلبه گرمای دل‌چسبی می‌داد. شعله‌ها بالا می‌رفتند و سایه‌ها روی صورت‌هاشون بازی می‌کردن. آلانا کنار هانتز نشسته بود، شونه‌هاش نزدیک شونه‌های اون، ولی هنوز بین‌شون فاصله‌ای کوچیک بود. لئون روبه‌روشون بود، با لیوانی چوبی تو دستش، و پری معالجه‌گر، درست پشت شعله‌ها نشسته بود؛ پیرزنی با موهای نقره‌ای پخش روی شونه‌ها و چشمایی که انگار سال‌ها خاطره توش خوابیده بود.

صدای خش‌دار و آروم پری تو سکوت شب پیچید:

«شما دو تا منو یاد جوونیم می‌ندازید...»

آلانا با کنجکاوای پرسید:

«واقعاً؟»

پری لبخند زد. اون لبخندهای نصفه که تهش دلتنگیه.

«زیلا، اسم من زیلاست... اون موقع که هنوز زیبا بودم و کله‌شق، عاشق یه ساحره تاریک شدم. اسمش تامر بود...»

هانتز سرش رو بالا آورد و به دقت گوش داد. آلانا هم آروم‌تر نشست. شعله‌ها بازتاب می‌افتادن تو چشم‌های پری.

«قبیله‌م گفتن نباید عاشقش باشم. گفتن عشق ما نفرین میاره، چون تاریکی و روشنایی هیچ‌وقت باهم سازگار نیستن. اما من گوش نکردم. عاشقش بودم. عمیق و بی‌پروا. از قبیله‌م بیرون زدم و با تامر، اومدیم همین‌جا... ته دنیا. دور از همه.»

لئون آروم پرسید:

«بعدش چی شد؟»

زیلا مکث کرد.

«ما خوشحال بودیم. تا روزی که تاریکی تامر بهش غلبه کرد. یه شب رفت... و دیگه برنگشت. گفت که باید قدرت بیشتری به دست بیاره. من موندم، با دل شکسته و کلبه‌ای که با عشق ساخته بودیم.»

آلانا بی‌اختیار گفت:

«متأسفم...»

پری نگاهش کرد، لبخند زد، اما این بار محزون‌تر:

«از اون روز یاد گرفتم... بعضی وقتا، عشق جرئتی می‌خواد که خیلیا ندارنش. ولی وقتی واقعی باشه... حتی اگه یک شب، یک لحظه، با تموم وجود لمسش کنی، می‌ارزه به تموم عمر.»

سکوتی سنگین افتاد. هانتر نگاهش رو دوخت به شعله‌ها، ولی گوشه‌ی چشمش به آلانا بود. انگار حرفای زیلا تکتک حساشو بیدار کرده بودن.

آلانا آروم گفت:

«شما هنوز منتظرشی؟»

پری آروم سری تکون داد.

«منتظر نه... ولی فراموش؟ هیچ وقت.»

باد شب از لای درختا گذشت. هانتر آروم گفت:

«من... اگه عشقی واقعی باشه، نمی‌ذارم از دست بره.»

و آلانا خیره موند تو چشم‌های اون.

شعله‌ها می‌رقصیدن، اما آتیشی که بین دل‌ها روشن شده بود... تازه داشت گرم می‌گرفت.

---

به قلم مآه

#پارت\_۶۴

---

صبح، مثل پر کشیدن یه نسیم آروم از لای برگا رسید. بوی نعنائی کوهی و خاک نم‌خورده از پنجره‌ی چوبی کلبه می‌زد توی صورتم. چشمهام رو باز کردم، بدنم هنوز کمی سنگین بود، ولی حس می‌کردم یه چیزی توی دلم روشن‌تره... انگار بعد اون خواب عجیب، انگار بعد صدای هانتر... یه چیزی تو وجودم جابه‌جا شده بود.

بلند شدم، لباسم رو پوشیدم و بیرون رفتم. لئون و هانتر داشتن وسایل رو جمع می‌کردن، هانتر یه نیم‌نگاه بهم انداخت

و لبخند آرومی زد. منم بی اختیار لبخند زدم. هنوز چیزی نگفته بودم، اما حس می‌کردم نگاه‌هامون حرف‌هایی داشتن که زبون از گفتنش عاجز بود.

پری زیلا دم در کلبه ایستاده بود، موهایش بافته شده بودن و یه لبخند آروم رو لبهایش نشسته بود. جلو رفتم تا خداحافظی کنم، اون منو تو آغوش کشید، گرم و مادرانه.

همون طور که تو بغلم بود، سرشو آورد نزدیک گوشم و زمزمه کرد:  
 «اگه یه روز بین دوراهی افتادی، همیشه به صدای قلبت گوش کن، دخترم... اون هیچ وقت دروغ نمی‌گه.»

نفس تو سینه‌م حبس شد. از آغوشش بیرون اومدم، اما اون جمله مثل مهر رو دلم نشست.

سرمو تکون دادم، زمزمه کردم:

«قول می دم...»

بعدش راه افتادیم، سہ تایی... بہ سمت ادامہ ی سفر، با کولہ باری از راز، زخمی کہ داشت کم کم خوب می شد، و دلی کہ داشت با ہر قدم، بیشتر تپیدن یاد می گرفت...

---

به قلم مآه

#پارت۶۵

---

از زبان آلانا:

صبح بود. مه نرمی روی چمن‌ها نشسته بود و صدای جیرجیرک‌ها جاشو به چهجهٔ پرنده‌ها داده بود. لب پرتگاه کوچیکی که مشرف به رود بود، نشسته بودم و پاهامو توی هوا تاب می‌دادم. خورشید تازه خودشو از لابلای درخت‌ها بالا کشیده بود و انگار داشت خمیازه می‌کشید.

هانتز، با موهای نامرتب و چشمایی که هنوز رد خواب توشون بود، یه لیوان از اون دمنوش معجزه‌گر زیلا رو برام آورد. کنارم نشست و گفت:

– باید قوی بمونی، هنوز خیلی راه مونده پری کوچولو.

لبخند زدم. دستمو گرفتم دور لیوان و دستش رو هم حس کردم... چند ثانیه‌ای نگاهمون توی هم گره خورد. هوا دیگه از مه‌آلودی بیرون اومده بود، ولی من هنوز انگار توی یه مه لطیف گیر کرده بودم، از جنس دوتا چشم سیاه با اون برق خفیف نگران و محو.

یههو یه صدای «جییییییییف!» اومد.

- آخ!

هانتَر ناگهانی از جا پرید. هیپی مثل یک توپ کوچولوی آتشین پرید وسط و دندوناشو توی مچ پاش فرو برده بود!

- هی! هیپی! چته تو؟!

من با دست روی دهنم زدم که نخندم، ولی خیلی دیر بود. هانتَر با اخم دروغین هیپی رو گرفت بغل و گفت:  
- حسود کوچولو! فقط یه لیوان دمنوش دادم بهش، عقده‌ای نشو دیگه!

هیپی یه غرو غروی ریز کرد و خودشو لوس انداخت توی بغلم، بعد با حالت مظلوم نگاهم کرد، طوری که انگار هانتَر هیولاست و اون یه قربونی مظلوم.  
اروم دستمو رو سر کوچولوش کشیدم  
هانتَر نگام کرد، اول اخم، بعد لبخند. همون لبخندی که بند دلمو پاره می‌کرد.  
- مواظب باش گازت نگیره نمیخوام چیزی بهت آسیب برسونه حتی این حیوون فسقلی حسود.

و من، زیر اون آفتاب ملایم، برای چند ثانیه احساس کردم اگه همیشه همونجا، بین اون دو تا نگاه، گیر بیفتم، هیچ وقت دلم نمی‌خواد آزاد شم...

---

به قلم مآه

نَحوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۶۶

شب شده بود و آسمون پر از ستاره‌های سرد و درخشان بود.  
آلانا کنار آتیش نشستاده بود، دست‌هایش رو به هم فشرده بود و چشم‌هاش به اطراف جنگل تاریک دوخته شده بود.  
ترس نرم و ریز توی وجودش موج می‌زد، مثل یه سایه که آرام آرام نزدیک می‌شد.

هیپی زیر پای هانتَر خوابیده بود، اما ناگهان تکون خورد و رنگ پوستش به آرامی تغییر کرد، از خاکستری به یه رنگ تیره‌تر و نیمه شفاف، علامتی که فقط وقتی احساس خطر می‌کنه ظاهر می‌شه.

هانتَر که این تغییر رو دید، فوراً شمشیرش رو برداشت و با دقت به اطراف نگاه کرد.  
لئون هم گوش‌هاش رو تیز کرد و با آرامش ولی جدیت گفت:  
«بچه‌ها، یه چیزی اینجا درست نیست. باید آماده باشیم.»

آلانا نفسش رو حبس کرد و به هیپی نگاه کرد، بعد دستش رو به سمت هانتَر دراز کرد.  
«هانتَر... من... می‌ترسم.»

هانتَر بدون لحظه‌ای درنگ دستش رو گرفت و با لحنی آرام گفت:  
«نترس، من اینجا. تا وقتی که من باشم، هیچ خطری به تو نمی‌رسه.»

هوا سرد بود، اما گرمای حضور همدیگه مثل یه سپر نامرئی ازشون محافظت می‌کرد.

---

به قلم مآه

#پارت\_۶۷

آلانا

غرق نگاه هانتر بودم . اما یه دفعه حس کردم چیزی داره نزدیک میشه. هیپی که رنگ پوستش داشت توی تاریکی عوض می‌شد، با یه صدای خش‌دار و نگران‌کننده شروع کرد پارس کردن. انگار می‌خواست بگه «یه خطریه، بچه‌ها بیدار شین!»

هانتر سریع شمشیرشو کشید و با چشمای تیز و جدی اطرافو نگا کرد. لئون هم مثل همیشه آماده بود، انگار که می‌دونست قراره چی بشه. من هم ترسیده بودم، ولی جلو نمی‌رفتم، پشت هانتر قایم شده بودم.

بعد ناگهان از میان درخت‌ها و تاریکی، سایه‌های عجیب و ترسناکی با چشمای قرمز و بدنایی که توی تاریکی ناپدید می‌شد، پریدن سمتمون. هانتر شمشیرشو زد توی یکی از سایه‌ها و با یه ضربه دقیق نصفش کرد، سایه دیگه‌ای هم با فریاد به سمتش حمله کرد که سریع جاخالی داد و شمشیرشو روی گردنش گذاشت.

لئون هم سنگین و محکم شمشیرشو به زمین زد و با هر ضربه‌اش یه سایه رو کنار می‌زد. هیپی وسط سایه‌ها می‌دوید و با دندوناش می‌گرفتشون و عقب می‌کشید، انگار می‌خواست بگه «نمی‌ذارم به شما آسیب برسونن.»

از پشت هانتر با نفس‌های تند که می‌لرزید، به اون نگاه می‌کردم و تو دلم دعا می‌کردم که همه چی تموم شه. هانتر که پر از تمرکز بود، همزمان مراقب من بود و هم داشت از جونش مایه می‌داشت.

سایه‌ها خیلی زیاد بودن و با هم حمله می‌کردن، ولی هانتر و لئون حسابی حسابی جان‌شونو کف دستشون گرفتن. چند بار سایه‌ها نزدیک‌تر شدن و یکی‌شون تونست یه خط کوچک به لباس من بندازه که باعث شد هانتر با عصبانیت فریاد بزنه و شمشیرشو سریع‌تر حرکت بده.

آخر سر، وقتی همه سایه‌ها کنار زده شدن، هانتر با نفس نفس زدن و چشمای پر از نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: «تو خوبی؟ نترس، دیگه هیچی بهت صدمه نمیزنه.»

فقط ساکت لبخند زدم و دستشو تو دستم گرفتم.

---

به قلم مآه

#پارت\_۶۸



---

به قلم مآه

#پارت\_۷۰

قدمهامون آرام روی راهباریکی بود که دو طرفش پر شده بود از گل‌های رنگارنگ و خوشبو. هوا شیرین و تازه بود و هر نفس، بوی زندگی می‌داد. دلم از شادی پر بود، انگار بار سنگین‌هام کم‌کم داشت از روی دوشم برداشته می‌شد.

نگاهم به اطراف دوخته شده بود، هر گوشه‌اش پر از راز و زیبایی بود. وقتی رسیدیم به یه درخت خیلی بزرگ و قدیمی، ریشه‌های عظیمش مثل دست‌هایی که زمین رو محکم گرفته بودن، زیر پام گسترده شده بود.

از اونجا بود که صدای جوشیدن آب به گوش می‌رسید. جلوتر رفتم و چشمم افتاد به چشمه‌ای زلال که از زیر پای درخت می‌جوشید. آبش کریستالی و درخشان بود، انگار خودش زندگی بود.

لئون با یه لبخند آشنا گفت:

«این همون چشمه حیات هست. آبش شفاده و قدرت زندگی رو تو خودش داره. حالا باید با روح درخت ارتباط بگیریم. آلانا تو سعی کن چون پری های جنگل بیشتر با طبیعت سازگارن.»

دلگرم به این چشمه زیبا، با دست پر از امید و دلم گرم‌تر از همیشه به هانتر نگاه کردم و اون سری به معنای تایید تکون داد...

---

به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا 🌸🌟:

#پارت\_۷۱

خم شده بودم روبه‌روی چشمه، دستام رو به آب صاف و سرد رسونده بودم و سعی میکردم با روح درخت ارتباط برقرارکنم

که ناگهان یه صدای خش‌خش توی جنگل پیچید. اولش فکر کردم شاید باد باشه، ولی وقتی برگ‌ها شروع کردن به لرزیدن و سایه‌هایی تاریک بین درختا حرکت کردن، قلبش یه قلپ بالا زدم.

چشم‌هام رو باز کرد و دیدم صف سربازای پادشاه الف دارن مثل سایه‌های سیاه دورمون حلقه می‌زنن. سریع برگشتم سمت هانتر و لئون، ولی قبل از اینکه بتونم فریاد بزنم، حس کرد نیرویی از پشت بهم حمله کرده.



دست و پام قفل شد، زنجیرهای سرد و سنگین دور مچ هام پیچید و نمی‌تونستم تکون بخورم.

با وحشت چشم دوختم به هانتر و لئون، دیدم که هر دو روی زمین افتادن، بی‌هوش و بی‌حرکت. سعی کردم جیغ بزنم اما گلوئ خشک‌شده ام اجازه نداد حتی یک صدا دربیارم . یکی از سربازا نزدیک شد، شمشیر تیزی جلوی چشمم تکون داد و با لحنی سرد گفت

: «وقتشه که برگردی، پری کوچولو.»

سعی کردم مقاومت کنم، با همه قدرتم دست و پا زدم اما زنجیرها محکم‌تر شده بودن. کشون کشون به سمت وسط جنگل بردنم ، هر قدم که می‌زدم، ترس عمیق‌تر می‌شد، از آینده نامعلوم.

دور و برم سیاه شده بود، صدای نفس‌های تند و شمشیرهای براق توی شب، همه چیز به یک کابوس وحشتناک شباهت داشت. دلم می‌خواست یه نیرویی پیدا بشه که نجاتم بده، اما فقط خودم و زنجیرهای سرد و سخت بودیم

---

به قلم مآه

#پارت\_۷۲

دستام رو زنجیر کردن، حس می‌کنم پوست ظریف مچ‌هام داره از فشار زنجیرها زخمی می‌شه، یه درد سوزناک و آزاردهنده. دلم یه جاهایی خالی شده، جای خالی هانتر که کنارم نیست و نمی‌دونم اون داره چه حالی داره.

تو اون لحظه‌ی بیهوشی چه فکری به حال من کردی؟

قلبم تند می‌زند، اما نه از هیجان، از غم و ترس.

چشم‌هام رو بسته‌ام، سعی می‌کنم صدای نفس‌های بی‌رمق هانتر و لئون رو تو ذهنم مرور کنم، ولی نمی‌تونم آرامش پیدا کنم.

هوای سرد و سنگینی این قفس زنجیرها و اسارت، چیزی نیست که بتونه دلم رو آروم کنه. می‌خوام فریاد بزنم، اما صدام تو گلویم گم می‌شه. تنها چیزی که می‌خوام، اینه که هانتر چشم باز کنه و بیاد پیشم، دستام رو باز کنه و بهم بگه همه‌چی درست می‌شه...

اما حالا فقط این زنجیرها هستن و یک مسیر تاریک و مبهم که باید برم...

چشم می‌چرخونم و سعی میکنم تو اون تاریکی سیاه چال اطرافمو ببینم اما چیزی جز تاریکی و میله های اهنی دیده نمیشه...

---

به قلم مآه

صدای خش خش قدم‌هایی که روی سنگ‌فرش خیس کشیده می‌شن، سکوت مرده‌ی سیاهچال رو می‌شکنه. قلبم بی‌اختیار فشرده می‌شه. می‌دونم کسی داره میاد، ولی نمی‌دونم کیه... دوست یا دشمن؟

نفس تو سینه‌م حبس می‌شه. میله‌های آهنی رو تو مشتای زخم‌خورده‌م فشار می‌دم و خودمو جلو می‌کشم. سایه‌ای توی راهرو ظاهر می‌شه. قد بلند... رداش تا زمین کشیده می‌شه... و وقتی نور مشعل، صورتش رو روشن می‌کنه، همون نگاه سرد و آشنای الف‌ها تو چشماش برق می‌زنه.

پادشاه رایان.

لبخندش تلخ و بی‌احساسه. نزدیک می‌شه، می‌ایسته پشت میله‌ها.  
— بالاخره بیدار شدی، دختر پری‌ها...

جواب نمی‌دم. حتی پلک هم نمی‌زنم. دلم می‌خواد نترسم، اما لرزش انگشتام همه‌چیزو لو می‌ده.

اون ادامه می‌ده، با صدایی که مثل خنجر توی روح آدم می‌بره:  
— می‌دونی چرا زنده نگهت داشتیم؟ چون وجود تو کلید طلسمیه که قرن‌هاست تو جنگل مدفونه. و حالا که به دستم افتادی، دیگه چیزی جلودار من نیست.

نفس عمیقی می‌کشه و با طعنه اضافه می‌کنه:  
— و رفیق‌هات... فکر نکن زیاد دوام بیارن. بدنشون ضعیفه. شاید هم همین حالا...

— اونا زنده‌ن.  
صدام ضعیفه، ولی محکم. نگاهشو با جرات جواب می‌دم.  
— من حسشون می‌کنم. هنوز نفس می‌کشن... هنوز امید هست.

پادشاه با خنده‌ی سردی دور می‌شه.  
— امیدوار باش، دختر پری‌ها. تا زمانی که صبح طلسم فرا برسه...

و بعد، صدای درِ سنگین، دوباره قفل شدن، و تاریکی.

پشتمو به دیوار نم‌زده می‌چسبونم، چشم‌هام رو می‌بندم.  
باید راهی باشه... من برای جنگیدن اومدم، نه برای مردن توی این سیاهچال.

هاتر... اگه هنوز نفس می‌کشی... لطفاً منو پیدا کن.

---

به قلم: مآه

هانتتر:

همه چیز تار بود. تار و سنگین... انگار مغزم بین دو صخره گیر کرده بود و هر لحظه خرد می شد. صداهایی دور و مبهم از دوردست می اومدن. صدای شرشر آب... یا شاید صدای... نفس؟

یه چیز گرم و مرطوب صورت سردمو لـ. حس کرد. اول فکر کردم خواب می بینم، اما بعد، یه لـ. عیس دوباره و دوباره.

چشم هام با زحمت باز شدن. نور محوی از لابه لای برگ ها می تابید، جایی وسط جنگل. صدای نفس نفس زدنی نزدیکم بود.

— هیپی...؟

اون صدای ضعیف از گلوم دراومد. موجود کوچولوی سبز و قهوه ای رنگ، با اون چشمای نگران و بی تابش، داشت صورتمو لیس می زد و بی قرار صدا درمی آورد.  
انگار می خواست بگه: «بیدار شو، باید کمکش کنیم...»

لحظه ای گذشت تا یادم بیاد... حمله، سربازها، آلانا...

مثل برق گرفته ها از جا پریدم. سرم گیج رفت. زمین دور سرم چرخید، ولی ایستادم. کنارم، لئون بی حرکت افتاده بود. هنوز نفس می کشید، اما زخمش عمیق بود.

— لعنتی... آلانا...

اسمش با درد تو گلوم چرخید. اون دزدیده شده بود. من قول داده بودم ازش محافظت کنم...

دستم رو روی شمشیری که حالا دیگه نداشتم فشار دادم. خالی بودم. هم از سلاح، هم از امید.

اما هیپی کنارم بود.

و قلبم هنوز می تپید.

پس هنوز تموم نشده بود.

رو به هیپی زمزمه کردم:

— می برت پیشش... بهت قول می دم.

---

به قلم: مآه

#پارت\_۷۵

قدم‌هام سنگین‌تر از همیشه‌ست. حس می‌کنم هر قدم، وزن هزار سال رو روی شونه‌هام می‌ندازه. لئون هم به‌سختی نفس می‌کشه. کنار تنه‌ی درختی نشسته و هنوز کامل به خودش نیومده. زخم عمیق روی بازوش هنوز خون‌چکان‌ه‌ست، ولی زنده‌س... و این یعنی هنوز وقت داریم.

نگاه ازش می‌گیرم و به جلو می‌رم. چشمه حیات... درست مثل چیزی بود که تو افسانه‌ها شنیده بودم. آبی زلال، ساکن، اما درخشان... انگار قلب زمین اونجا می‌تپه.

خم می‌شم، دستامو به نشونه‌ی احترام روی سی. نهم می‌ذارم و سرمو پایین می‌گیرم.

زمزمه می‌کنم، نه با صدا... با دل:  
«تو نگهبان حیات و حقیقتی...  
دختری از نور، حالا در تاریکی...  
اگر هنوز امیدی هست، راهی نشانم بده.  
اگر هنوز نوری هست، مسیرش را آشکار کن...»

لحظه‌ای همه‌چیز ساکت می‌شه. حتی باد، حتی صدای پرنده‌ها.

بعد، سطح چشمه موج برمی‌داره. انگار کسی سنگی ناپیدا انداخته باشه. نور طلایی رنگی تو آب پخش می‌شه... و بعد، تصویری ظاهر می‌شه.

آلانا.

زنجیر شده. توی سلولی تاریک. نگاهش به جایی خیره‌ست... انگار منتظر بود، انگار صدامو شنیده بود.

نفسم تو سینه‌م حبس می‌شه.  
هیپی کنارم می‌لرزه.  
لئون از پشت سر با ناله‌ای بلند می‌گه:  
— دیدی‌ش...؟

سر تکون می‌دم.  
— آره... هنوز زنده‌ست... هنوز امید هست.

دوباره به آب نگاه می‌کنم. تصویر ناپدید می‌شه، ولی قلبم، نه.

امروز، حتی با دستای خالی... حتی با زخم‌هایی که هر لحظه عمیق‌تر می‌شن...  
قسم می‌خورم پیدات کنم، آلانا.  
به هر قیمتی...

آلانا:

صدای قدم‌ها...

آهسته اما محکم.

با هر ضربه‌شون روی سنگفرش‌های خیس و سرد سیاه‌چال، بدنم بیشتر منقبض می‌شه.

چشم‌هام هنوز به تاریکی عادت نکردن، اما حس می‌کنم دو سایه نزدیک‌تر می‌شن. نفس‌هام به شماره می‌افته، درست مثل قلبم که پشت قفسه‌ی سیب. نه‌م تقلا می‌کنه.

دو سرباز الف، با زره‌های نقره‌ای و نگاه‌هایی بی‌روح، پشت در توقف می‌کنن.

یکی‌شون چیزی زیر ل... ب می‌گه، وردی، رمزی... و قفل سنگی در، بدون لم. س، باز می‌شه.

قدم برمی‌دارن داخل.

بلندم می‌کنن. بی‌کلام.

دست‌هام هنوز از زنجیرها زخم‌دارن، اما حالا دارن بازشون می‌کنن. نه از روی لطف... فقط برای اینکه بتونم راه برم.

سرباز دوم آروم و سرد می‌گه:

— پادشاه رایان تو رو فرا خونده.

«رایان...»

اسمش مثل تیغ سردی رو قلبم کشیده می‌شه.

دندون‌هامو روی هم فشار می‌دم تا نلرزم. نمی‌خوام جلوی اینا ضعیف دیده بشم، حتی اگر درونم هزار تکه شده باشه.

از سیاه‌چال بیرون می‌ریم. راهروهای قصر، مثل همیشه زیبا و فریبنده‌ن. دیوارها با گل‌های شب‌تاب الفی تزئین شدن، نور آبی و بنفش رنگ به سنگ‌های شفاف کف می‌پاشن، ولی من فقط سرمایی رو حس می‌کنم که از آینده‌م عبور می‌کنه.

به تالار اصلی که می‌رسیم، درهای عظیم حکاکی‌شده خودشون باز می‌شن.

روی تخت بلند، زیر هاله‌ای از نور مه‌آلود، پادشاه رایان نشسته... با اون لبخند مرموز و نگاه نفوذگرش.

دستم بی‌اختیار مشت می‌شه.

قدم‌هام متوقف می‌شن. یکی از سربازها با فشار دستش مجبورم می‌کنه جلوتر برم.

رایان لبخند محوی می‌زنه و بلند می‌گه:

— بالاخره رسیدی... پری کوچک من. حالا وقتشه حقیقت رو بدونی.

---

به قلم مآه

#پارت\_۷۷

رایان از روی تخت بلند می‌شه. ردای تیره‌ش روی زمین سنگی کشیده می‌شه و صدای برخورد کفش‌هاش با سنگ، مثل طبل مرگه تو گوشم.

چشم‌هامو باریک می‌کنم، ولی نمی‌تونم ترسو بودنمو قایم کنم.  
نزدیک‌تر می‌شه. خیلی نزدیک‌تر.  
لبخندش گستاخ‌تر از همیشه‌ست.

خم می‌شه، نگاهش رو صورتم قفل می‌کنه و زمزمه می‌کنه:

— پری کوچولو...

اگه می‌دونستی خـ.ـون تو چقدر باارزشه، هیچ‌وقت اون دهکده‌ی کوچولو تونو ترک نمی‌کردی...

قلبم فرو می‌ریزه.  
دست‌هاش بالا می‌ره...  
چونه‌م رو تو انگشتاش می‌گیره.  
پوست انگشتاش سرد و سفته، مثل سنگ. نگاهش، مثل شعله‌ی خاموش‌نشده، تو عمق وجودم رخنه می‌کنه.  
صدام در نمیاد. حس می‌کنم یخ زدم.

— از این به بعد تو قصر ساکن می‌شی...  
و هرچه زودتر، می‌خوام تو ملکه‌ی من باشی، آلانا.  
نمی‌دونی چقدر بی‌صبرانه منتظرم تا از این خون کمیابت... چند تا بچه داشته باشم!

نفس تو سـ.ـینه‌م حبس می‌شه.  
احساس می‌کنم دیوارها دارن نزدیک‌تر می‌شن.  
نه، این فقط دیوار نیست... این خودش. داره اطرافم حصار می‌کشه، با کلماتش، با تهدیدهاش، با اون نگاه بیمارگونه.

فشار دستش رو چونه‌م بیشتر می‌شه.  
ناخودآگاه، اشکم تو چشم‌هام حلقه می‌زنه... نه از ضعف، از خشم. از نفرت. از اینکه نمی‌تونم فریاد بزنم.

«هانتِر... لئون... یکی بیاد...»  
ذهنم التماس می‌کنه. اما اینجا، هیچ‌کس صداتو نمی‌شنوه. نه تو قصر پادشاه الف...

به قلم: مآه

#پارت\_۷۸

دستشو ناگهانی و با تمام قدرت پس می‌زنم، طوری که انگشتانش از صورتم جدا می‌شن.

نفس عمیقی می‌کشم و صدای بغض رو قورت می‌دم.

با تمام نفرت و جسارتی که دارم فریاد

می‌زنم:

– من هیچ وقت با موجود پستی مثل تو ازدواج نمی‌کنم!

لبخند رایان محو نمی‌شه، بلکه گشادتر می‌شه، مثل مار سم‌داری که به طعمه‌اش خیره شده.

چشم‌اش برق می‌زنه، پر از تمسخر و تهدید.

با لحن سرد و عمیقی می‌گه:

– پری کوچولو، تو خیلی زود باید یاد بگیری...

اگر قبول نکنی، پدرت و مردم دهکدتون رو آتیش می‌زنم.

تو می‌دونی من چه کارایی ازم برمیداد.

و مطمئن باش، این فقط آغازشه.

هوای تالار سنگین‌تر می‌شه.

صدای زنجیرهای دور قفس من تو گوشم می‌پیچه، یادآوری می‌کنه که هنوز هیچ راه فراری نیست.

از پشت سر، سربازها کمی به جلو خم می‌شن، آماده‌اند هر لحظه دستور بده.

اما من، حتی با تمام ترس و درد، یکبار دیگه نگاهش می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

– من نمی‌ترسم.

به قلم: مآه

#پارت\_۷۹

رایان دستش رو بلند می‌کنه و گوی شفاف سحرآمیز رو از کنار تخت برمی‌داره.  
با نگاهی سرد و بی‌رحم، گوی شروع به درخشیدن می‌کنه و تصویر دهکده کوچک آلانا توش شکل می‌گیره.

نوری نرم اما تهدیدآمیز، سربازان پادشاه رو نشون می‌ده که اطراف خانه‌ها حلقه زده‌اند، شعله‌های آتش کم‌کم در گوشه‌ای از دهکده زبانه می‌کشد.

رایان با صدایی آرام ولی ترسناک، روبه آلانا می‌گه:

— کافیه درخواست من رو قبول نکنی...  
اونوقت دهکده تو با خاک یکسان می‌شه.

صدای سوختن و فریادهایی که از گوی می‌آید، قلبم را درهم می‌فشارد.  
اشک‌ها از چشمانم جاری می‌شود، نفس‌ام بند می‌آید.  
روی زانوهای لرزانم می‌افتم و گریه می‌کنم:

— تو خیلی پستی...  
که برای به دست آوردنم باید این‌قدر بی‌رحم باشی.

دستم می‌لرزد و دلم شکست.  
اما این اشک‌ها، اشک تسلیم نیست... اشک نفرت و درد است.

---

به قلم: مآه

#پارت\_۸۰

رایان آرام عقب رفت و صدایش را بلند کرد:  
— حالا ببرینش به اتاق جدیدش.

دو سرباز الف با حرکتی بی‌رحمانه زنجیرها را باز کردند و هر دو طرف آلانا را گرفتند.  
نگاه آلانا پر از ترس و خشم بود، اما جرات اعتراض نداشت.

آنها راهروهای سنگی و تاریک قصر را طی کردند،  
تا رسیدند به در بزرگی که باز شد و پشتش اتاقی درخشان و پر از شیشه‌های رنگی و مبلمانی نفیس دیده می‌شد.

— اینجا جاییه که از این به بعد زندگی می‌کنی، — یکی از سربازها با لحن سرد گفت.

اتاق بزرگ و مجهز بود، اما هیچ چیز نمی‌توانست این قفس طلایی را برای آلانا آرام‌بخش کند.



دیوارهای زیبا و پنجره‌های بزرگ، هیچکدام حبس و اسارت را تغییر نمی‌دادند.

آلانا را وسط اتاق گذاشتند، زنجیرش دوباره به دیوار بسته شد،  
و درهای سنگین اتاق با صدای مهیبی بسته شدند.

سکوتی سنگین در فضا پیچید، سکوتی که ترس و انتظار را با خود داشت.

---

به قلم: مآه

نَجویِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۸۱

آلانا روی تخت سلطنتی نشسته بود،  
اشک‌های بی‌وقفه از گوشه چشم‌هایش جاری می‌شدند و روی گونه‌هایش سر می‌خوردند.

ناگهان صدای تقه‌ای آرام اما مطمئن از در شنیده شد.  
در باز شد و دخترکی جوان و مهربان، با چهره‌ای آرام و لباس ساده خدمتکاری، وارد اتاق شد.

او در دستش لباسی ابریشمی به رنگ سبز روشن داشت، که جلوه‌ای آرامش‌بخش و سرسبز به آن می‌بخشید.  
با کمال احترام و دقت به آلانا نگاه کرد و گفت:

— بانوی من، پادشاه دستور داده‌اند که استحمام کنید و این لباس را بپوشید.

صدای دخترک نرم بود، ولی پشت کلامش یک فشار ناگفته و فرماندهی پنهان بود.

لباسی که در دست داشت، شاید نشان‌دهنده نقشه‌ای پشت پرده بود، یا حداقل بخشی از برنامه پادشاه رایان.

آلانا به آرامی سرش را تکان داد و اشک‌هایش را پاک کرد،  
چشم‌هایش را بست و نفسی عمیق کشید.

— باید قوی باشم، — در دل گفت، — هرچقدر هم که سخت باشد.

---

به قلم: مآه

#پارت\_۸۲

دختر خدمتکار با نگاهی مهربان و آرام،  
لباس ابریشمی را باز کرد و به آرامی گفت:

– نگران نباشید، من اینجا هستم تا کمکتان کنم.

آلانا سرش را پایین انداخت و اجازه داد دست‌های ظریف دخترک به آرامی زنجیرهای دستش را باز کنند.

آن‌ها به سمت حمام رفتند؛ آب گرم و بخار لطیف به صورت آلانا می‌خورد و قلبش را کمی آرام می‌کرد.

در حالی که دختر خدمتکار موهای بلند و نقره‌ای را با دقت خشک می‌کرد،  
آلانا در ذهنش درگیر شده بود؛  
دلتنگی برای هانتر، نگرانی برای لئون، و ترس از آینده‌ای نامعلوم.

لبخند مهربان دخترک در لحظات تاریک، کمی نور به دل آلانا می‌تاباند،  
اما او هنوز در میان طوفان احساسات خودش گم بود.

وقتی که لباس سبز ابریشمی را به تن کرد،  
آلانا مقابل آینه ایستاد و به چهره خودش نگاه کرد؛  
زنی قوی، اما آسیب‌پذیر، که می‌دانست باید برای جان و آزادی‌اش بجنگد.

---

به قلم: مآه

#پارت\_۸۳

دختر خدمتکار لبخندی مهربان اما پر از نگرانی زد،  
چشمانش را به آرامی به سمت آلانا دوخت و با لحنی نرم اما جدی گفت:  
– بانوی من، پادشاه رایان منتظر شماست.  
سر میز شام در اتاق بزرگ قصر.

صدای این خبر مثل وزنه‌ای سنگین روی دل آلانا نشست،  
نفسی عمیق کشید و سعی کرد بر ترس و دلهره‌اش غلبه کند.  
لب‌هایش را به هم فشرد و نگاهش را از پنجره‌ی روبرو که نور خورشید در حال غروب را نشان می‌داد، برداشت.

دختر خدمتکار که دلسوزی و همدلی‌اش در نگاهش موج می‌زد، دست آلانا را به آرامی گرفت و ادامه داد:  
– اجازه دهید همراهی‌تان کنم. اگه نمی‌خواهید تنها باشید.

آلانا به آرامی سر تکان داد و گفت:

— ممنونم، این لطف بزرگی ست.

قدم‌هایشان در راهروهای سرد و سنگی قصر طنین می‌انداخت، هر قدمی که برمی‌داشتند، آلانا بیشتر به سنگینی موقعیتش و خطراتی که در پیش داشت فکر می‌کرد. دلتنگی برای هانتر، نگرانی برای لئون، و آن تهدیدهای بی‌رحمانه رایان، همه و همه در ذهنش مثل موجی سهمگین بر سرش می‌کوبید.

اما در عمق وجودش، شعله‌ای کوچک از امید روشن بود؛ امیدی به آزادی، به مقاومت، به بازگشت به خانه.

وقتی به در اتاق غذاخوری رسیدند، دختر خدمتکار به آرامی در زد و در باز شد. رایان با نگاه تیز و سردش از آن طرف میز بلند شد، و با لبخندی که ترسی در آن موج می‌زد، به آلانا اشاره کرد که داخل شود.

آلانا نفس عمیقی کشید، گام به گام وارد اتاق شد، لباس سبز ابریشمی‌اش به آرامی زیر نور شمع‌ها می‌درخشید، و قلبش پر بود از احساسات متضاد؛ ترس، خشم، اما در عین حال اراده‌ای راسخ برای مبارزه.

---

به قلم: ماه

#پارت\_۸۴

در اتاق بزرگ و پر نور قصر، میز شام مفصلی چیده شده بود. شمع‌ها نور نرم و گرمی را به فضای سنگی و سرد می‌پاشیدند، و عطر غذاهای لذیذ فضا را پر کرده بود.

رایان، پادشاه الف، با لباسی فاخر و تاجی زرین، پشت میز بلند ایستاده بود. وقتی آلانا وارد شد، چشمانش بلافاصله به سوی او دوخته شد، نگاهی عمیق و پر از تحسین، اما در عین حال تهدیدآمیز.

با حرکتی بی‌اعتنا، به آرامی کنار میز نشست و به سمت آلانا اشاره کرد:  
— بیا اینجا، پری کوچولو. کنار من.

آلانا که دست‌هایش هنوز از زنجیرهای پیشین قرمز و دردناک بود، بی‌اختیار تپش قلبش را حس کرد، اما با اراده‌ای که در خود جمع کرده بود، به سمت صندلی رفت و نشست.

رایان به آرامی دستش را روی میز گذاشت و نگاهش را از آلانا برنداشت. با لبخندی که به طعنه و شهوت آمیخته بود، گفت:

– نمی‌توانم از زیباییات چشم بردارم، آلانا.  
خون تو آنقدر کمیاب و خالص است که من آرزو دارم تا همیشه کنارت باشم.

آلانا لب‌هایش را فشرد و نگاهش را به پایین دوخت.  
اما در دلش آتشی از خشم شعله‌ور بود.  
هرچند مجبور بود سکوت کند، اما قسم خورد که هرگز تسلیم نشود.

رایان ادامه داد:

– هر شب کنار من خواهی بود، ملکه من.  
و به زودی نسل‌های ما از خون تو زاده خواهند شد.  
آیا می‌دانی چه قدرتی در تو نهفته است؟

چشم‌های آلانا گرد شد، ترس و نفرت در نگاهش موج می‌زد،  
اما صدایش آرام و محکم بود:  
– من هرگز تسلیم تو نخواهم شد، رایان.

رایان خندید،  
لبخندش همچون تیغی بر روح آلانا فرو می‌رفت،  
و به آرامی گفت:  
– خواهی دید، پری کوچولو...  
زمان تو را وادار خواهد کرد.

---

به قلم: مآه

#پارت\_۸۵

شام در سکوتی سنگین پیش می‌رفت.  
آلانا، هر لقمه را با سنگینی و بی‌میلی برمی‌داشت،  
چشم‌هایش بیشتر به در خیره بود تا بشقابش،  
و طعم غذا هرگز نتوانست آرامش به دلش بیخشد.

در سوی دیگر میز، رایان با ولع و پرخوری تمام،  
هر لقمه را با لذت و بی‌اعتنایی به حال آلانا می‌بلعید،  
خنده‌های بلندش فضا را پر کرده بود،  
و نگاه‌های نافذش همچنان روی آلانا ثابت مانده بود.

وقتی آخرین تکه غذا را قورت داد، سرش را بالا گرفت و با صدایی آرام اما تهدیدآمیز گفت:  
– پری کوچولو، باید آماده باشی.  
چهار روز دیگر، جشن ازدواج ما برگزار خواهد شد.

آلانا نفسش در سینه حبس شد،  
دست‌هایش را در هم فشرد و تلاش کرد اشک‌هایش را پنهان کند.  
اما در دل، شعله‌ای از خشم و مقاومت زبانه کشید.  
این جشن، شروع مبارزه‌ای بود که او هرگز نمی‌خواست،  
اما برای آزادی‌اش، باید تا آخرین نفس بجنگد.

---

به قلم: مآه  
نَجوایِ آلانا ✨🌸:  
#پارت\_۸۶

چشم‌های آلانا پر از اشک شد، اما لب‌هایش را محکم به هم فشرد.  
صدایش را آرام و لرزان ولی پر از اراده کرد:  
— من هیچ‌وقت این ازدواج را قبول نخواهم کرد.  
هر کاری بکنید، من آزاد می‌شوم.

رایان با لبخندی سرد و خشونت‌آمیز نزدیک‌تر آمد و گفت:  
— مقاومت تو فقط باعث می‌شود که بیشتر تو را تحت کنترل داشته باشم، ملکه‌ی کوچک من.  
اما بهت قول می‌دهم، پس از جشن، همه چیز برای تو بهتر خواهد شد... به شرطی که تسلیم شوی.

آلانا به خودش قول داد که اجازه ندهد این دیوارهای قصر زندان ذهن و قلبش شوند.  
در گوشه‌ای از اتاق، دختر خدمتکار با نگرانی و شفقت به او نگاه می‌کرد،  
و شاید او تنها نقطه امید آلانا در این قصر سرد بود.

رایان از اتاق بیرون رفت و صدای پای سربازان را که در راهرو محکم به زمین می‌کوبیدند، شنید.  
آلانا می‌دانست که چهار روز وقت دارد تا آماده شود، اما در دلش می‌دانست که این آغاز نبردی است که حتی شاید  
جانش را به خطر بیندازد.

—

به قلم مآه

#پارت\_۸۷

شب آرام و سرد بود، و مه غلیظی روی زمین خوابیده بود که قدم‌ها را نرم‌تر  
می‌کرد.

من، لئون و هیپی بی صدا میان درختان انبوه جنگل پیش می‌رفتیم،  
هر کدام به دنبال نشانه‌ای که ما را به دهکده آلانا برساند.

لئون با دقت به اطراف نگاه می‌کرد و گاهی توقف می‌کرد تا صدای دوردست‌ها را گوش کند.  
هیپی، دمش را به نشانه خوشحالی تکان می‌داد و انگار خودش هم می‌دانست که ما به چیزی نزدیکیم.  
قلبم با هر قدم سنگین‌تر می‌زد؛ هم از اضطراب، هم از امید.

در دل آرزو می‌کردم که دهکده هنوز سالم باشد، مردمش زنده باشند و آلانا را پیدا کنیم.

وقتی به حاشیه دهکده رسیدیم، نور ضعیفی از چند کلبه کوچک به چشم می‌خورد،

اما هوا پر از سکوتی سنگین و ترسناک بود.  
زمین پر از رد پاهای سربازان و آثار درگیری بود؛

درختان شکسته، دود خاموش شده‌ای که  
هنوز بوی سوختگی می‌داد،  
و دور تا دور دهکده، سربازان پادشاه

رایان با چهره‌های سرد و بی‌رحم نگهبانی می‌دادند.

لئون دستم را فشار داد و به آرامی گفت:  
— باید خیلی مراقب باشیم. اینجا هنوز جنگ تازه تموم نشده.

با نگاهی به هیپی که کنجکاوانه به اطراف نگاه می‌کرد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— وقت زیادی نداریم، باید رد آلانا رو پیدا کنیم... و هر جور شده، باید مردم رو نجات بدیم.

قدم‌هایمان را آهسته‌تر و مخفیانه‌تر برداشتیم،  
و در آن سکوت پر از تهدید، تنها امیدمان ایمان بود به این که شاید هنوز راهی برای نجات آلانا وجود داشته باشد.

---  
به قلم مآه

#پارت\_۸۸

نور ضعیف آتش‌های کوچک دهکده میان تاریکی شب می‌رقصید و سایه‌ها را بر صورت‌های مردمان خسته و نگران  
می‌انداخت.

من با قدم‌های مطمئن وارد محفل کوچک و نیمه‌مخفی شدم که ایلوان، پدر آلانا، میان جمع نشسته بود.  
نگاهش به محض دیدنم پر از درد و نگرانی شد، اما همان لحظه در چشمانش نشانی از امید هم پیدا کردم.

– ایلوان، من هانترم،  
و از نحوه اشناییم با آلانا و شجاعت و اتفاقی که براش افتاده گفتم...

گفتم و صدایم لرزید اما کلماتم محکم و استوار بودند.

– آلانا دختری شجاع است، فراتر از چیزی که تصور می‌کردم.  
اما دشمنان بی‌رحم او را ربوده‌اند و به قصر پادشاه رایان برده‌اند.

ایلوان سرش را پایین انداخت، سپس آرام به من گفت:

– دخترم... باید نجاتش دهیم،  
اما چگونه؟ ما ارتش نداریم و سربازان ما پراکنده و خسته‌اند.

نگاهم را در چشمانش دوختم و با تمام اطمینان گفتم:  
– من و لئون آماده‌ایم که به هر قیمتی جنگ کنیم، اما تنها نیستیم.

اگر تو به مردمت روحیه بدهی و ارتشی کوچک از جنگجویان شجاع تشکیل دهیم، می‌توانیم وارد قصر شویم و آلانا را نجات دهیم.

ایلوان نفس عمیقی کشید و با غرور و امید تازه گفت:

– پس فردا صبح اولین جنگجویان را جمع خواهیم کرد.

و این بار، پادشاه رایان باید بداند که مردم دهکده‌ام هرگز تسلیم نخواهند شد.

---

به قلم مآه

#پارت\_۹۰

آلانا:

نشسته بودم روی تخت بزرگ و چشمام گرد شده بود از همه چی.

چند تا دختر اومده بودن تو اتاق و داشتن موهامو شونه می‌کردن و کلی از این کارا می‌کردن که برا عروسی آماده‌م کنن.

لباس عروس ابریشمی رو هم آورده بودن و می‌خواستن بیوشونم.

یه دخترک مهربون که انگار اسمش آریانا بود، کلی با حوصله موهامو شستن و خشک کردن، آرام آرام گفت:

«نترس، بانوی من، همه چی خوب می‌شه.»

اما من دلم گرفته بود، دلم هوای هانتر و لئون و حتی هیپی رو داشت.  
با خودم می‌گفتم:

«چطور قراره من اینجا زندگی کنم وقتی اون‌ها تو دل تاریکی دارن زجر می‌کشن؟»

اشکام آرام از گوشه چشمم سُرخورد و حس کردم قلبم یه جوری شکستنی شده.  
اما مجبور بودم قوی باشم،

چون اینجا فقط من نبودم که اسیرم، بلکه سرنوشت دهکده و مردم هم دست رایانه.

---

به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۹۱

آلانا؛

وقتی دست از وول خوردن کشیدم و دخترها آخرین سنجاقو تو موهام جا دادن، یه آینهٔ بزرگ و قدی رو آوردن جلوم.

اول نمی‌خواستم نگا کنم. دلم نمی‌خواست ببینم شبیه چی شدم، تو دل این قصر نفرین‌شده، واسه یه عروسی که ته دل خودم ازش فرار می‌کردم.

اما ناخودآگاه چشمم افتاد به تصویر توی آینه...

وای...

موهام، اون موهای نقره‌ای که همیشه ساده می‌بستم، حالا به قشنگ‌ترین شکل دور سرم تاب خورده بودن. و دنباله موهای مواجم و باز گذاشته بودن...

یه تاج یاقوت کبود روی سرم برق می‌زد، جوری که حتی نور شمعدونای گوشهٔ اتاقم بهش حسادت می‌کردن.

لباس عروسی؟ یه چیزی فراتر از تصویر!

سفید نبود، یه طیف آروم از شیری و نباتی بود، با دوخت‌های ظریف که رو تنم مثل موج دریا نشستنه بودن. و رگه دوزی های طلایی...

از توی آینه به خودم زل زدم،

یه عروسِ شبیه ملکه‌ها... ولی ته چشمام غم داشت، غمی که با هیچ تاج و لباسی نمی‌شد قایمش کرد.



یهو یه حس عجیب اومد سراغم.  
نه واسه اینکه خوشگل شده بودم...

واسه اینکه دلم بیشتر از همیشه واسه هانتر تنگ شده بود.  
کاش اینجا بود...  
کاش می‌دیدم که با اون چشمای خشمگینش در اتاقو باز می‌کنه و منو از این قصر لعنتی می‌بره...

---

به قلم مآه

#پارت\_۹۲

آلانا:

صدای تقه‌ی در که بلند شد، تنم لرزید.  
دخترای دورم سریع عقب رفتن و با یه تعظیم کوچیک، از اتاق بیرون زدن.

در با صدای "جییییییییییغ" بلندی باز شد...

دوتا سرباز الف، با زره‌های براق نقره‌ای ایستاده بودن دم در. یکی‌شون گفت:

– وقتشه، بانوی من... شاه رایان منتظره.

«بانوی من؟» ته دلم یه چیزی فشرده شد. نمی‌دونم از نفرت بود یا ترس یا اون بغضی که همین‌جوری داشت گلومو فشار می‌داد.

با تردید از جا بلند شدم. کفش‌هام توی نور می‌درخشیدن اما حتی یه قدم برداشتن توشون، حس بند افتادن به پاهامو می‌داد.

راهروهای قصر تاریک‌تر از همیشه بودن. مشعل‌ها شعله‌ور بودن اما گرماشون به دلم نمی‌نشست.

دو طرف راهرو پر از گلای عجیب و نورانی بود، گلاب‌پاشی می‌کردن و نوازنده‌ها از ته تالار می‌زدن تا همه‌چی قشنگ باشه... اما واسه من؟

فقط یه مسیر بود... یه مسیر به سوی قفسی طلایی.

با هر قدم، قلبم محکم‌تر می‌کوبید. هانتر... اگه تو اینجا بودی...

یه لحظه چشمامو بستم و خودمو تصور کردم که دستش تو دستمه، اون‌قدر محکم که دیگه نترسم، دیگه اشک نریزم.

ولی نبود.

و من، بین دو سرباز، آروم آروم به سمت تالاری می‌رفتم که قرار بود توش، سرنوشتم به تاریکی گره بخوره...

---

به قلم مآه

#پارت\_۹۳

سقف تالار با هزاران کریستال جادویی پوشیده شده بود. نورها می‌رقصیدن و انعکاسشون روی زمین مرمری، تالار رو مثل آسمونی پرستاره کرده بودن.

عطر گلای نایاب الفی فضا رو پر کرده بود، نوازنده‌ها مشغول زدن سازهای براقشون بودن و مهمون‌ها، یکی‌یکی با لباسای فاخر وارد می‌شدن.

وسط اون تالار عظیم، یه راهروی پهن و مخملی کشیده شده بود تا من، عروس پادشاه الف‌ها، از اون عبور کنم.

دخترکی با لباس‌های نقره‌ای کنارم ایستاد و گفت:

– وقتشه بانوی من. همه منتظرن...

نفسمو با زور فرو دادم. قلبم اون قدر تند می‌زد که حس می‌کردم صداس از زیر لباس شنیده می‌شه.

پرده‌های بلند طلایی کنار رفتن... و چشم‌هام ناخودآگاه جمع شدن از نور و عظمت تالار.

مهمون‌ها با دیدنم ساکت شدن. موسیقی تغییر کرد، ریتم کندتر شد.

همه زل زده بودن... به من.

به عروس پادشاه.

به کسی که قرار بود، به اجبار، ملکه‌ی الف‌ها بشه.

قدم اولم سنگین بود، اما برداشته شد. بعدی، لرزون‌تر. با هر قدم، تپش قلبم بلندتر می‌شد.

و اون طرف راهرو، رایان ایستاده بود... با لبخند مغرورش، با تاجی پر از زمرد و لباسی سفید و نقره‌ای.

چشماس برق می‌زدن... نه از عشق، از تصاحب.

قدم به قدم نزدیک‌تر شدم. زیر لایه‌های آرایش، اشک‌هام داشتن چشمامو می‌سوزوندن.

دلم فقط یه اسم رو فریاد می‌زد:

هانت...

به قلم مآه

#پارت\_۹۴

کشیش الف، با صدایی کشیده و رسمی، کلمات باستانی پیمان ازدواج رو ادا می‌کرد. سکوت تالار فقط با صدای موسیقی آرام پس‌زمینه و کلمات خشک اون شکسته می‌شد.

من، خشک و بی‌روح، ایستاده بودم. تاج یاقوتی روی سرم سنگینی می‌کرد و گلوم از بغضی که فرو نمی‌رفت، می‌سوخت.

نگاه رایان روی من بود، مثل خنجری سرد که روی پوست راه می‌رفت.

کشیش جمله آخر رو آماده بود بگه:

– آیا تو، آلانا، با میل و رضایت قلبی، پیمان همسری با پادشاه رایان الف‌ها را می‌پذیری...؟

و درست در همین لحظه، درهای عظیم تالار با صدای مهیبی شکسته شدن! تمام مهمان‌ها از جا پریدن.

صدای شمشیرها، فریادها، طنین افتاد تو تالار طلایی.

همه سر چرخوندن... و من... نفسم برید.

وسط دود و نور، وسط گرد و خاکی که از شکستن درها بلند شده بود... هانتر ایستاده بود.

زره مشکی تیره‌اش زیر نور تالار برق می‌زد. شمشیر بلندش تو دستش بود، موهایش به هم ریخته، صورتش خشمگین... اما چشماش، فقط دنبال من می‌گشت.

و وقتی نگاهمون گره خورد... قلبم، بعد از روزها دوباره کوبید...

محکم. واقعی. زنده.

پشت سرش، لئون با اون تبر بزرگش وارد شد، و ارتش پدرم، ایلوان، با پرچم‌های سبز جنگل.

هانتر، با صدایی بلند که تو کل تالار پیچید، گفت:

– یه کلمه از اون پیمان خونده بشه، این قصر رو با خاک یکی می‌کنم!

به قلم مآه

پارت عیدی ✨🎁

#پارت\_۹۵

تالار عروسی، توی چند ثانیه به صحنه‌ی جنگ تبدیل شد. سربازهای الف با فرمان رایان، با فریاد حمله کردن. رایان غرید:

– بگیرینشون! زنده نمی‌خوامشون!

من هنوز تو شوک بودم، ولی انگار قلبم دوباره زنده شده بود. هانتر، مثل یه سایه‌ی سیاهِ قدرتمند، با سرعت بین سربازها می‌چرخید و هرکسی جلوش قرار می‌گرفت رو زمین می‌زد.

از اون فاصله فریاد زد:

– آلانا! عقب بمون! میام سمتت!

لئون، با فریاد و ضربه‌های سنگین تبرش، راه رو باز می‌کرد. ایلوان، با چشمانی پر از خشم پدرا، فرماندهی نیروهای جنگل رو به‌دست گرفته بود و با قدرتی وصف‌نشدنی پیش می‌رفت.

من فقط به هانتر خیره مونده بودم... هر قدمی که برمی‌داشت، انگار تمام زخم‌های دلم رو بهبود می‌داد.

رایان بهم نزدیک شد، دستش رو دور بازوم حلقه کرد و با صدایی عصبی گفت:

– اگه به من تعلق نداشته باشی، نابودت می‌کنم آلانا!

ولی دیگه اون ترس گذشته تو وجودم نبود. با تمام قدرت، تاج رو از روی سرم کندم و پرت کردم تو صورتش.

– من مال هیچ‌کس نیستم، مخصوصاً تو!

هانتر با یه جهش بلند، از پله‌های بلند تالار بالا اومد، شمشیرش رو تو دست چرخوند و درست بین من و رایان ایستاد.

با صدایی که از عشق و خشم می‌لرزید، گفت:

– یه قدم دیگه بهش نزدیک شی، همین‌جا خ. ونت ریخته می‌شه!

رایان عقب رفت، ولی لبخند موزیانه‌ای زد. گفت:

– بازی تازه شروع شده، جنگجو...

تالار عروسی به ویرانه‌ای از دود و فریاد تبدیل شده بود. همه‌چیز محو شده بود جز دو مرد، دو جنگجو... یکی با زره‌ای مشکی، شمشیری برق‌زن و چشمانی پر از خشم و عشق، و دیگری با ردایی شاهانه، خنجرهای طلسم‌خورده و غروری از جنس ظلم.

هانتَر قدم جلو گذاشت. شمشیرش با صدای فلز روی سنگ کشیده شد. صدای خودش، بم و سنگین، تو تالار پیچید:

– وقتشه که تمومش کنیم، رایان.

رایان خندید، اون خنده‌ی مسموم و پر از اعتمادبه‌نفسی که همیشه داشت.

– هر چی بخوای، جنگجوی احساسی. ولی این‌بار فقط یکی از ما زنده بیرون می‌ره...

و بعد، شمشیرها به هم خوردن!

ضربه‌ی اول، چنان سنگین بود که پژواکش در سقف بلند تالار پیچید. جرقه‌ی فلز بر فلز، نور کوتاهی در بین دودها انداخت. هانتَر با چرخشی سریع، حمله کرد، ولی رایان با حرکتی فریبنده جاخالی داد و تیغ‌اش رو به سمت پهلوی هانتَر پرتاب کرد.

هانتَر خودش رو به عقب کشید، نفس‌نفس می‌زد، اما چشماش هنوز مشتعل بودن. آلالا از دور، بی‌صدا اشک می‌ریخت. قلبش بین ترس و امید در نوسان بود.

رایان با طلسمی زمزمه کرد، خنجرهایش برق جادویی گرفت، ولی هانتَر با قدرت تمام شمشیرش رو بالا آورد و گفت:

– تو ممکنه جادو داشته باشی، ولی من... عشق دارم.

و با یه فریاد پرغرش، به سمت رایان یورش برد.

ضربه‌ها سریع‌تر شدن. هر حرکت می‌تونست آخرین باشه. جای زخم‌ها روی زره‌ها دیده می‌شد. عرق، خون، خشم، عشق... همه در هم تنیده بودن.

رایان سعی کرد از پشت به هانتَر حمله کنه، اما هانتَر با یه چرخش برق‌آسا شمشیرش رو مستقیم به بازوی رایان کوبید و باعث شد خنجر از دستش بیفته.

رایان روی زمین افتاد، نفس‌زنان، خشمگین و زخمی. هانتَر بالای سرش ایستاد، نوک شمشیر رو روی گلوی پادشاه گذاشت. و فقط یه کلمه گفت:

– تموم شد.

---

به قلم مآه

#پارت\_۹۷

رایان، نفس نفس زنان روی زمین افتاده بود. لباس های فاخرش پاره و خون آلود، غرورش زیر تیغ شکست خرد شده بود. هانتر، با شمشیری که هنوز از خـون گرم بود، بالای سرش ایستاده بود. چشماش برق می زد، نه از پیروزی، که از رنج. رایان نگاهش را بالا آورد. برای اولین بار، دیگر آن هیبت بی رحم و بی احساس را نداشت. صدایش خش دار بود، شکسته و زمزمه وار:

– من... شکست خوردم.

سکوتی کوتاه بین همه افتاد. سربازان الف، از نبرد ایستاده بودند و انگار خودشون هم باور نمی کردن پادشاهشون این طور زانو زده باشه. رایان، به آلانا نگاهی انداخت. چشمان نقره ای اش از اشک برق می زد.

– برو... آلانا... با اون مردت برو... ولی یادت باشه، دنیای ما... با عشق نمی چرخد.

هانتر اخم کرد، ولی آلانا جلو رفت. با صدایی لرزان اما محکم گفت:

– شاید نه برای دنیای تو... اما برای من، همیشه همین طور می چرخه.

رایان سری به نشانه شکست پایین آورد. دستش را بلند کرد و به محافظانش اشاره کرد تا راه را باز کنند.

درهای عظیم تالار باز شدند... نوری طلایی از میان دودها تابید. لئون از کنار تالار داخل دوید. هیپی دوان دوان به طرف آلانا رفت و خودش را به پایش کوبید. دختر خم شد و با لبخندی اشک آلود، بغلش کرد.

هانتر دستش را به سمت آلانا دراز کرد. او دست او را گرفت. و با هم... قدم به سمت آزادی گذاشتند.

پشت سرشان، پادشاهی که با عشق بازی را باخته بود، تنها ماند.

---

به قلم مآه

#پارت\_۹۸

صدای سم اسب‌ها، بوی خاک تازه بارون‌خورده، و پرچم‌هایی که در باد می‌رقصیدن... دهکده‌ی آلالا خودش رو برای بزرگ‌ترین جشن تاریخش آماده کرده بود. از دروازه که گذشتن، صدای تشویق و شادی مثل موجی پیچید تو هوا. پیر و جوون، زن و مرد، همه لبخند به لب داشتن.

ایلوان، پدر آلالا، جلوتر از همه ایستاده بود. اشک توی چشماش حلقه زده بود اما با لبخند، دخترشو در آغوش کشید:

– تو برگشتی دخترم... تو برگشتی!

آلالا با چشم‌هایی خیس، توی آغوش پدرش زمزمه کرد:

– به لطف عشق... و شجاعت.

هانتز کنارش ایستاده بود، مثل همیشه، محکم و باوقار. مردم دورش حلقه زدن و ازش تشکر کردن. لئون هم، با اون خنده‌ی سرحال و دوست‌داشتنی‌ش، وسط جمعیت بود و برای بچه‌ها داستان جنگ با رایان رو با آب‌وتاب تعریف می‌کرد.

صدای ساز و دهل بلند شد. فانوس‌ها روشن شدن. وسط میدان، میزهای چوبی چیده بودن و غذاهای رنگارنگ، از نون گرم و پنیر محلی گرفته تا خوراک‌های خوش‌عطر و شیرینی‌های خوش‌رنگ، منتظر مهمون‌ها بودن.

آلالا لباسی ساده اما زیبا به رنگ سبز جنگل پوشیده بود. موهایش آزاد روی شونه‌هایش ریخته بودن و تاجی از گل‌های تازه روی سرش نشسته بود.

هانتز بهش نزدیک شد، دستش رو گرفت، و آرام توی گوشش گفت:

– حالا دیگه اینجا خونه‌مه... چون تو اینجا، آلالا.

دختر خندید، از اون خنده‌هایی که دل آسمون رو هم شاد می‌کنه، و بعد با هانتز بین جمعیت رفت... وسط میدون، بین موسیقی و نور، با هم شروع کردن به رقصیدن... آرام، نرم، بی‌نیاز به کلمات.

امشب، شب جشن بود. جشن بازگشت... جشن رهایی... و جشن عشقی که حتی پادشاهی ظلم هم نتونست نابودش کنه.

---

به قلم مآه

#پارت\_۹۹

نور فانوس‌ها هنوز روی چهره‌ی مردم برق می‌زد. صدای خنده‌ها، موسیقی، و شادمانی مثل موجی گرم توی دهکده می‌پیچید،

اما چشم‌های آلانا به چیز دیگه می‌دید.

هانتز، با اون زره نیمه‌پوش و لبخند نصفه‌نیمه‌ش، گوشه‌ی میدان ایستاده بود. انگار توی دلش هنوز به چیزی سنگینی می‌کرد.

دل آلانا تیر کشید. آروم به سمتش رفت. دستی روی بازوش گذاشت. هانتز بهش نگاه کرد، با همون نگاهی که همیشه به چیز نگفته توش بود.

آلانا آروم خم شد سمت گوشش و با صدایی نرم و مطمئن زمزمه کرد:

– می‌خوای بریم به جایی که همیشه وقتی دلم آروم نمی‌گرفت، می‌رفتم اون‌جا؟ جایی که صدای طبیعت بیشتر از هر چیزی باهام حرف می‌زنه...

هانتز بدون اینکه حرفی بزنه، فقط سرش رو تکون داد. اون نگاه، هم خستگی داشت، هم امید.

آلانا دستش رو گرفت. بین جمعیت، بی‌صدا و بی‌هیاهو، خودشون رو کشیدن بیرون.

از کنار فانوس‌ها رد شدن، از میان راه‌های باریک دهکده، و بعد از چند دقیقه، وارد راهی شدن که به دل جنگل می‌رفت... جایی که سکوت با صدای باد حرف می‌زد.

دل تاریکی جنگل، منتظرشونه... همون جایی که شاید حرف دل‌هشون توش بهتر شنیده بشه.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۰۰

صدای جشن، کم‌کم پشت سرشون محو شد و جای خودش رو به خش‌خش برگ‌ها و آواز شب‌پره‌ها داد.

شاخه‌ها زیر نور ماه برق می‌زدن و نسیمی نرم، ردش رو از لابه‌لای موهای نقره‌ای آلانا می‌گذروند.

هانتز هنوز چیزی نمی‌گفت. فقط قدم‌به‌قدم دنبال آلانا می‌اومد. همون دختری که دیگه به پری کوچولوی ساده نبود...

حالا کسی بود که پا به قلب تاریکی گذاشته بود و بی‌هیچ چشم‌داشتی از همه‌چی گذشته بود.

بعد از چند دقیقه، از بین دو درخت کهن‌سال، برکه‌ای جلوشون ظاهر شد. نور ماه درست روی سطحش می‌تابید و آب، مثل نقره‌ای ذوب‌شده، درخشان و جادویی برق می‌زد. نسیم، چین کوچیکی روی سطحش می‌نذاخت. سکوت، عجیب



آرامش بخش بود.

آلانا همون طور که نفس نفس می زد، کنار برکه نشست. دامن لباسش روی چمن های مرطوب پخش شد. با صدایی که فقط برای هانتر بود، گفت:

– همیشه وقتی بچه بودم، مامانم می گفت اگه یه روز خیلی دلت گرفت، بیا کنار این برکه. بوی درختا و صدای آب، همه چی رو از یادت می برن...

بعد از رفتنش، هر وقت دلم تنگ می شد، می اومدم این جا...

الان فقط تو دلم تنگ شده، نه برای گذشته... برای آینده... برای اینکه مطمئن شم تو دیگه هیچ وقت گم نمی شی، هانتر.

هانتر کنارش نشست. نفس عمیقی کشید، طوری که انگار همه ی خستگی جنگ، اضطراب و انتظار رو یه جا بیرون می ریخت. بعد، چشم دوخت به صورت آلانا، به انعکاسش روی سطح نقره ای برکه.

– من گم شدم آلانا، اما تو منو پیدا کردی... همیشه، حتی وقتی خودم یادم رفته بود کی ام.

آلانا لبخند زد. قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سر خورد.

نه از غم، نه از ترس، فقط از سنگینی عشقی که توی این شب نقره ای، کنار این برکه، واقعی تر از همیشه توی دلش ریشه زده بود.

---

به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۱۰۱

هانتر آروم دستش رو برد و چند شاخه موهای نقره ای آلانا رو که به آرامی روی صورتش می ریخت، پشت گوشش زد.

چشم هاشون به هم قفل شد و سکوتی شیرین بین شون پیچید.

هانتر با نرمی و لحنی پر از احساس گفت:

– می دونی، پری بی بال جنگل... توی این سفر سخت و طولانی، خیلی چیزها یاد گرفتم... اما یه چیز خیلی ارزشمند رو هم از دست دادم.

آلانا با چشمایی که تو نگاه مشکی و عمیق هانتر غرق شده بود، پرسید:

– چی از دست دادی؟

هانتر خم شد سمتش، طوری که نفس شون به هم رسید و... ب هاش نزدیک... ب های آلانا شد. با صدایی آرام و پر از عشق گفت:

\_ قلبم رو...  
اونو برای همیشه پیش تو گذاشتم.

آلانا نفسش بند اومد و لبخندی نرم روی ل...بهاش نشست، انگار که تمام دردها و رنج‌هاش با این اعتراف داشت کم‌رنگ‌تر می‌شد.

هانتز چشم‌هاش رو روی اون نگاه جادویی بست و با آرامش، دستش رو روی دست‌های آلانا گذاشت.

هوا پر شده بود از حس ناب عشق و آرامشی که فقط در کنار هم پیدا می‌کردن...

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۰۲

آلانا با تپش قلبی که توی سینه‌ش پیچیده بود، به چشم‌های مشکی و درخشان هانتز خیره موند. کلماتش هنوز توی ذهنش تکرار می‌شدن...  
«قلبم رو پیش تو گذاشتم، پری بی‌بال...»

صدای نفس‌های آرام جنگل با صدای شرشر آب قاطی شده بود. نقره‌ای ماه روی سطح برکه می‌رقصید و انگار شب هم دلش می‌خواست برای این دو عاشق، جادو کنه.

آلانا با صدایی لرزون و آرام گفت:  
\_ من... من نمی‌دونم چی بگم، هانتز.  
هانتز لبخند ملایمی زد و انگشت‌هاش رو آرام روی گونه‌ی آلانا کشید:  
\_ چیزی لازم نیست بگی. فقط اینجا باش. فقط کنارم بمون.

آلانا آهی کشید.  
\_ می‌دونی... من همیشه فکر می‌کردم باید جنگل رو نجات بدم، دهکده رو، مردم رو... اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم وسط همه این‌ها، یه نفر بیاد که بخواد خودِ منو نجات بده.

هانتز سرش رو نزدیک‌تر آورد، پیشونی‌شون به هم چسبید و با زمزمه‌ای گرم گفت:  
\_ من فقط می‌خوام تو خوشحال باشی، آلانا. همین برام کافیه.

لحظه‌ای سکوت بین‌شون افتاد. بعد آلانا خندید، خنده‌ای آرام و خیس از اشک.  
\_ اگه قرار بود یه بار دیگه همه‌چی از نو شروع شه، بازم تو رو انتخاب می‌کردم. بازم می‌رفتم تو دل جنگل سیاه... بازم عاشقت می‌شدم، حتی اگه آخرش دوباره به اسارت می‌افتادم.

هانتتر با مهربونی لبخند زد و گفت:

\_ حالا دیگه نه اسارتی هست، نه درد... فقط ما دو نفریم، کنار هم، تو دل شب، توی این جنگل بی‌انتها.

و بعد، در حالی که موهای نقره‌ای آلانا رو نوازش می‌کرد، آروم لب‌هاش رو روی پیشونی اون گذاشت... مثل یه عهد خاموش، یه قول ابدی.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۰۳

صدای موسیقی محلی دوباره توی فضای دهکده پیچیده بود. فانوس‌های آویزون از درخت‌ها، با وزش نسیم می‌رقصیدن و نور نارنجی و گرمی روی صورت‌های خندون مردم می‌پاشیدن.

هانتتر و آلانا، دست در دست از دل جنگل برگشتن، کنار هم، همون‌جوری که باید همیشه می‌بودن.

وقتی وارد میدان اصلی دهکده شدن، جمعیت با شادی و کف زدن ازشون استقبال کرد. همه می‌دونستن قهرمان‌هاشون برگشتن. پادشاه الف‌ها شکست خورده بود و پری بی‌بال جنگل، حالا آزادتر از همیشه می‌درخشید.

هانتتر کنار ایلوان نشست. پدر آلانا لبخند گرمی بهش زد و با غرور گفت:  
\_ تو نه تنها دخترمو نجات دادی، بلکه بهم نشون دادی مردانگی هنوز زنده‌س.

هانتتر فقط با لبخندی کوتاه سر تکون داد و نگاهش رفت سمت وسط میدان...  
جایی که دختر، آلانا رو با خنده و هیاهو از کنارش کشیدن.

\_ آلانا!! باید وسط مهمونی بدرخشی، ملکه‌ی جنگل!

آلانا با خجالت و خنده همراهشون رفت. موهای نقره‌ای‌ش توی نور آتیش برق می‌زد و لباس سپیدش، درست مثل پره‌های یه قوی جادویی، با هر حرکتش موج می‌خورد.

موسیقی شدت گرفت. آلانا شروع کرد به چرخیدن. دست‌هاش رو به هوا بلند کرد و چشم‌هاش رو بست. دلش سبک شده بود، دیگه ترسی نبود، دیگه زنجیری نبود، فقط آزادی بود... و نگاه عاشقانه‌ای که از دور، مثل آتیش تو دلش روشن مونده بود.

هانتتر، در سکوت و با لبخندی که گوشه‌ی لبش نشسته بود، بهش زل زده بود. انگار زمان وایساده بود...  
انگار دنیا فقط خلاصه شده بود به رقص اون پری نقره‌ای، وسط نور و شادی.

و تو دلش گفت:

«آلانا... حالا دیگه جادوی واقعی، نه تو جنگله، نه تو خون و شمشیر... تویی. تمام دنیام تویی.»

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۰۴

جشن به پایان نزدیک شده بود. فانوس‌ها هنوز می‌سوختند اما شعله‌هاشون خسته‌تر از قبل توی هوا می‌رقصیدن. صدای خنده‌ها یکی‌یکی خاموش می‌شد، جای خودشونو می‌دادن به زمزمه‌ی آرام شب، به جیرجیرک‌هایی که دوباره حکومت جنگل رو به دست گرفته بودن.

آلانا با لباس سپیدش کنار هانتر ایستاده بود. هر دوشون ساکت بودن، ولی توی دل‌هاشون غوغایی بود... از جنس حسرت، از جنس امید.

هانتر کمی به سمتش خم شد، صدای گرفته‌ش آروم توی گوشش زمزمه شد:

– باید بخوابی، فردا یه روز تازه‌ست، پری نقره‌ای.

آلانا با لبخند خسته‌ای سر تکون داد.

– تو هم باید استراحت کنی، قهرمان من.

قدم‌زنان کنار هم از مسیر سنگفرش کوچیکی گذشتن. راهی که تا کلبه‌ی کوچیک آلانا ادامه داشت. مه ملایمی روی زمین نشسته بود، بوی برگ‌های خیس و شبنم، نفس کشیدن رو شیرین‌تر می‌کرد.

جلوی در، ایستادن.

لحظه‌ای مکث.

هانتر نگاهش کرد، عمیق... مثل همیشه، اما امشب با گرمایی متفاوت. آهسته دست آلانا رو توی دست خودش گرفت. گرمای دستاش انگار مستقیم رفت توی جان آلانا.

و بعد... خم شد.

یه بو... سه‌ی آروم، درست روی پشت دست آلانا. از جنس علاقه‌ای که کم‌کم داشت ریشه می‌دووند.

آلانا نفسش بند اومده بود. چشم‌هاش توی اون لحظه فقط یه تصویر می‌دید... چشم‌های هانتر.

هانتر زمزمه کرد:

– شب بخیر، آلانا...

و بعد، با قدم‌هایی آرام، دور شد. ولی دل آلانا هنوز همون‌جا، جلوی در، لرزون ایستاده بود.

با قلبی که تند می‌زد، دستش رو به جایی گذاشت که بو... سهی هانتر روش مونده بود. در رو باز کرد، وارد اتاق شد...

اما ذهنش؟

ذهنش هنوز توی اون مسیر مه‌گرفته، کنار مردی مونده بود که کم‌کم داشت دنیای پری کوچولوی جنگل رو زیرو رو می‌کرد...

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۰۵

آفتاب آرام و خجالتی، از پشت شاخه‌های انبوه درخت‌ها سرک می‌کشید. صدای پرنده‌ها روی سقف کلبه می‌پیچید و نسیم صبحگاهی، با شیطنت موهای نقره‌ای آلانا رو روی صورتش پخش کرده بود.

آلانا پشت پنجره ایستاده بود. از همون جایی که می‌شد تا دل جنگل رو دید. چشم‌هاش اما دنبال یه تصویر خاص می‌گشت... دنبال سایه‌ای بلند، با موهای مشکی و نگاه گرم. سایه‌ای که امروزی دیگه قرار بود از اینجا بره...

دلش می‌خواست این صبح هیچ‌وقت شروع نمی‌شد. یا حداقل، زمان همون‌جا می‌ایستاد، همون جایی که دیشب، هانتر دستش رو بوسید.

صدای در که زده شد، برگشت.

هانتر بود.

لباس‌های سفر تنش بود. کمان روی شونه، شمشیر بسته به کمر. ولی چیزی که بیشتر از همه چشمگیر بود... نگاه پرحسرتش به آلانا بود.

آروم جلو اومد.

آلانا همون‌طور که لب‌هاش رو به سختی به هم فشار می‌داد، گفت:

– واقعاً باید بری؟

هانتر لبخند تلخی زد.

– مادرم تنهائه، باید برگردم پیشش... قبیله‌مون بعد از جنگ، دوباره نیاز داره به بودنم. ولی قول می‌دم... زود برمی‌گردم.



اومد نزدیک. بدون اینکه چیزی بگه، دست کشید روی یال اسبم. نازش کرد، مثل اینکه داره به خود من دست می‌زنه.

لبخند محوی رو لبش نشست. گفت:

– تا برگردی...

نگاهش رو بالا آورد و مستقیم زل زد تو چشم‌هام،

– ... به خودت یادآوری کن که تو مال منی، هانتر.

نفسم حبس شد.

این دختر...

با همون صدای آرومش، با همون حالت چشم‌هاش، می‌تونست تمام وجودم رو بلرزونه.

لبخندم از کنترل خارج شد، اما قبل از اینکه چیزی بگم، ابروهاش رفت بالا و با لحن بازیگوشی ادامه داد:

– و لطفاً... از اون دختر مو بلوند توی دهکده‌تون هم دوری کن!

– چی؟

– همون که دفعه پیش برات دمنوش آورد و زل زده بود به ل. ب‌هات!

خندیدم. با صدا. از اون خنده‌هایی که از ته دل میان، وقتی می‌بینی کسی هست که حتی به این جزئیاتم اهمیت می‌ده.

خم شدم جلو، انگشت‌هام رو گذاشتم زیر چونه‌ش،

– من قلبم رو گذاشتم توی دستای تو آلانا...

– پس نگران هیچی نباش.

– نه اون دختره، نه هزار تا مثل اون...

– ...هیچ‌کدوم حتی نمی‌تونن با خاک زیر پات مقایسه بشن.

چشم‌اش برق زد. لبخند کوچیکی زد و سرشو پایین انداخت.

منم سوار اسب شدم... اما قبل از حرکت، خم شدم سمتش.

– منتظرم باش...

– و اگه پدرت اجازه نده، می‌دزدمت.

اونم لبخند زد. از همونا که تا ته جونم رفت.

تاخت زدم، اما توی تموم مسیر، صدای اون جمله‌اش توی ذهنم می‌پیچید:

تو مال منی، هانتر...

و من، برای همیشه مال اون شده بودم.

حتی اگه هزار فرسنگ دورتر می‌رفتم.

به قلم مآه

#پارت\_۱۰۷

آلانا:

چند روز گذشته بود. نمی‌دونم چند تا، چون حتی نمی‌خواستم بشمرم. شمردن، یعنی باور کنی که زمان داره می‌گذره... بدونِ اون.

صبحا که چشم باز می‌کردم، اول می‌خواستم صدای نفس‌های آرومش رو بشنوم. بعد یادم می‌اومد که نیست. فقط یه بالشِ سرد کنارمه.

همون موقع می‌رفتم کنار پنجره. نگام می‌افتاد به مه سبکِ جنگل، به پرنده‌هایی که تو شاخه‌ها جست‌وخیز می‌کردن... و من، وسط این همه زندگی، با نبودنش احساس مرگ می‌کردم.

به بهانه‌ی کمک به بچه‌های دهکده، می‌رفتم تو باغچه‌ها، یا کنار جوی کوچیکی که رد می‌شد. واسه مادرها داروهای گیاهی می‌چیدم. برای بچه‌ها گل‌های ریز می‌باฟتم. با پیرزنی که زانوش درد می‌کرد چای می‌خوردم. اما ته دلم... همیشه منتظر بودم صدای سم اسبش بیاد. یه صدای آشنا... مثل ضربان قلبم.

هیپی اما با همه فرق داشت. اونم دلتنگ بود. شب‌ها خودش رو کنار جای خالی هانتر لوله می‌کرد، و صبح‌ها همش سمت در می‌دوید، انگار قراره هر لحظه اون در باز شه و اون برگرده.

اون‌قدر نگاش کردم که اشک تو چشمم جمع شد.

گاهی خودمو می‌ذاختم سر اون برکه نقره‌ای. جایی که دستاش موهامو زد کنار... گفت قلبشو پیشم جا گذاشته. نفس عمیق کشیدم. اصلاً چطور می‌شه با نبود کسی که قلبت پیششه، زندگی کرد؟

هر شب، قبل خواب، همون لباس نقره‌ای رو می‌پوشیدم... همون تاجی که مادرش موقع جشن بهم داده بود رو آروم تو دست می‌گرفتم، و می‌گفتم: «برگرد، هانتر... فقط زود برگرد.»

نه واسه ازدواج، نه واسه جشن، نه واسه هیچ چیز دیگه...

فقط برای اینکه بشه دوباره نفس کشید.



## هانتز

وقتی پا گذاشتم توی دهکده، یه حس غریب توی دلم بود؛ انگار تازه فهمیدم معنای کلمه «خانه» چیه. مادر کنار آتش نشسته بود و وقتی نگام کرد، لبخندی زد که پر از آرامش بود.

رفتم جلو و نشستم کنارش. هوا تازه و خنک بود، صدای جویبار آرامش عجیبی داشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «مادر... می‌خوام درباره چیزی باهات حرف بزنم. چیزی که تو این مدت تو دلم ریشه داره.»

اون سرش رو تکون داد و با مهربونی گفت: «بگو پسرم، هر چی که هست، می‌شنوم.»

چشامو بستم و تصویر آلانا جلوی چشمم اومد؛ موهای نقره‌ای، چشم‌های مهربون و صدای آرومش. گفتم: «آلانا... اون پری جنگلی که تو جنگل سیاه دیدمش، فقط یه همراه نبود. اون یه بخش بزرگ از قلب منه. هر لحظه که باهاش بودم، حس کردم زندگی تازه‌ای پیدا کردم. شاید قبلاً فکر می‌کردم عشق چیزیه که فقط تو قصه‌ها هست، اما الان می‌دونم واقعیته.»

مادر با دستاش بازی می‌کرد و لبخندش عمیق‌تر شد. «هانتز، خوشحالم که این حس رو پیدا کردی. عاشق شدن، قوی‌ترین قدرتی که یه انسان می‌تونه داشته باشه. باید ازش محافظت کنی.»

گفتم:

«می‌خوام همه‌چی رو درست کنم. می‌خوام به پدرش پیشنهاد ازدواج بدم. می‌خوام ثابت کنم که حاضرم همه‌چی رو برای خوشبختیش بدم.»

مادر نگاهم کرد و گفت:

«تو مرد شجاعی هستی، هانتز. پس با دل و جون جلو برو. ما کنارتیم.»

دلم آرام گرفتم. با خودم گفتم هر جا باشم، تا وقتی که آلانا کنارمه، دیگه هیچ ترسی ندارم.

---

روزها تو دهکده پر شده بود از جنب و جوش و هیاهوی آماده‌سازی. مادر و بزرگان قبیله با دقت هدایا و سوغات‌ها رو انتخاب می‌کردن؛ پارچه‌های نفیس، جواهرات دست‌ساز و غذاهای خوش‌عطر.

من وسط همه‌ی این شلوغی‌ها، حس غرور و مسئولیت داشتم. این اولین قدم واقعی من برای به دست آوردن دل آلانا بود.

یک روز که داشتم با مادر درباره‌ی جزئیات مراسم حرف می‌زدم، ناگهان صدایی آشنا از دور پیچید:

—سلام مبارز بداخلاق!

سر بلند میکنم و لئون و میبینم؛

—لئون! اومدی؟!!

— «هانتتر! فکر کردی افتخار ساقدوشی و همراهیت رو از دست می‌دم؟»

با تعجب برگشتم و دیدم لئون با لبخندی شیطنت‌آمیز نزدیک می‌شه، اسبش توی دستش بود و چشماش پر از شور و شوق.

«لئون! چطوری؟»

گفتم، هنوز گیج از حضور ناگهانی‌اش.

اون گفت:

«رفتم پیش بهترین خیاط‌ها، دنبال یه لباس خاص واسه خودم گشتم. نمی‌تونستم بدون اینکه کنارت باشم، این مسیر رو طی کنم.»

لبخند زدم و دست دادمش.

«خوش اومدی رفیق. اینجا همه منتظرتم.»

مادر از دور با لبخند به لئون نگاه می‌کرد و گفت:

«خوش اومدی پسر. با بودن تو، این مسیر مطمئن‌تره.»

با همگی برگشتیم به برنامه‌ها و آماده‌سازی‌ها، احساس می‌کردم این بار با تمام وجود و حمایت دوستان و خانواده، می‌تونیم هر مانعی رو پشت سر بگذاریم.

---

هانتَر:

شب همه جا سکوت عمیقی گرفته بود. من کنار آتشی کوچک نشسته بودم و به افکارم غرق شده بودم. ذهنم پر از تصویر آلانا و لحظه‌هایی بود که با هم داشتیم. هرچقدر هم که تلاش می‌کردم خودم رو قوی نشون بدم، دلتنگی و نگرانی مثل سایه‌ای همیشگی همراهی‌ام می‌کرد.

ناگهان صدای قدم‌های آهسته شنیدم. مادرم بود که با یک جعبه‌ی کوچک و قدیمی توی دستش نزدیک شد. بی‌آنکه حرفی بزنیم، نشست کنارم و آرام جعبه رو باز کرد.

داخلش یک انگشتر سنگین و زیبا بود، طلایی که در نور آتش می‌درخشید و نگینی مروارید مانند وسطش جلوه‌گری می‌کرد.

مادر با چشمانی پر از احترام و عشق گفت:

«هانتَر، این انگشتر موروثی خاندان ماست. نسل‌ها ازش نگهداری کرده‌اند و حالا نوبت توست که آن را بدست بگیری.»

دستم رو دراز کردم و انگشتر رو گرفتم. سنگ سردش رو حس کردم و انگار بار مسئولیتی بزرگ روی شانه‌هام نشست. «این نماد تعهد و شجاعت ماست. وقتی به آلانا می‌رسی، این انگشتر رو بهش بده. بگذار بدونه که تو فقط یک جنگجو نیستی، بلکه وارث و محافظی واقعی هستی.»

نگاهم به مادر بود، اونجوری که همیشه مهربان و قوی بود، اما این بار مثل همیشه نه، بلکه پشتیبانی که به من ایمان داشت.

دلم گرم شد و دوباره احساس کردم می‌تونم برای رسیدن به هدفم هر کاری بکنم.

---

به قلم مآه

نَجَوایِ آلانا ✨🌸:

#پارت\_۱۱۱

هانتَر:

چند لحظه به انگشتر نگاه کردم. حس می‌کردم تکه‌ای از تاریخ و افتخار قبیله‌مون توی دستامه...

تکه‌ای که حالا قراره به قلبم وصل بشه.

با تصور این انگشتر ظریف و زیبا توی انگشت های زیبای آلانا لبخند کم‌رنگی روی لب‌هام نشست.

بعد، بی‌درنگ به سمت مادرم برگشتم، با مهربونی دستش رو گرفتم و با چشمانی که برق می‌زد، پیشونیشو بـ ـوسیدم.

لبخند گرمی رو لـ ـب‌هاش نشست. آروم بهم نگاه کرد، همون‌طور که همیشه می‌کرد، مثل وقتی بچه بودم و زخمی می‌شدم و اون تنها کسی بود که می‌تونست آرومم کنه.

زیر لب گفتم:

«مرسی مادر... برای همه‌چی. برای ایمانی که بهم داری، برای دعاها، برای این انگشتر... برای اینکه همیشه پشتم بودی.»

اون با لحن آرومی گفت:

«عروستو باردارو بیار به خونه‌مون، هانتر. نه فقط به عنوان یه جنگجو... بلکه به عنوان مردی که عشق و عهدش رو به دوش می‌کشه.»

اون شب، آتیش هنوز می‌سوخت، ولی قلب من از شوق آینده‌ای که در انتظارش بود، شعله‌ورتر بود...

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۱۲

هانتر:

آتیش با صدای خفیف و آرامی می‌سوخت. نشسته بودم روی تخته‌سنگ کنار محوطه، حلقه‌ی اهدایی مادر رو بین انگشت‌هام می‌چرخوندم.

انعکاس نور شعله‌ها توی سطح صیقلیش برق می‌زد. اون‌قدر غرق فکر آلانا بودم که حتی متوجه نشدم کسی نزدیک شده...

تا صدای آرومی از پشت سرم گفت:

«مثل همیشه... تنهایی رو انتخاب کردی.»

برگشتم. کاترین بود. همون دختر مو بلوند با چشمای آبی آسمونی. شنل نازک سفیدی روی شونه‌هاش بود و چند تار مو، از زیرش بیرون زده بودن و توی نسیم شبانه تاب می‌خوردن.

لبخند کمرنگی زد و کنارم نشست. برای چند ثانیه چیزی نگفت. فقط به آتیش خیره شد. بعد یهو گفت:

«تو عوض شدی، هانتر... وقتی رفتی، یه جور دیگه بودی. حالا که برگشتی، انگار قلبت دیگه اینجا نیست.»

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو از آتیش برداشتم.  
اما اون با صدای لرزونی ادامه داد:

«می‌دونم شاید زمانش درست نباشه... ولی من... باید بگم. نمی‌خوام در قبال قلبم احساسدین کنم... من از خیلی وقت پیش... بهت احساس داشتم.»

اون مکث کرد و آروم اضافه کرد:

«همیشه فکر می‌کردم شاید یه روز... شاید یه نگاه... تو هم منو ببینی. ولی حالا که دیدم چطوری از اون دختر حرف می‌زنی، فهمیدم... اون جایی رو توی دلت گرفته که من حتی نتونستم نزدیکش بشم.»

حلقه رو توی مشتتم فشردم. آروم گفتم:

«کترین... تو دختری ش. مهربون، باوقاری. من همیشه برات احترام قائل بودم... اما قلب من، بدون اینکه بخوام... برای کسی دیگه تپید. و دیگه دست خودم نیست.»

اشک توی چشماش جمع شد اما لب‌خند زد. از اون لب‌خندای غم‌انگیزی که آدمو می‌لرزونه.

«خوش‌شانس بود... اون دختر. خیلی خوش‌شانس که تو عاشقشی.»

بلند شد. شنلش رو جمع کرد.

قبل از اینکه از آتیش دور شه، همون‌طور که پشت به من ایستاده بود، گفت:

«امیدوارم یه روز، وقتی کنارش وایسادی، بدونی که قلبت رو جای درستی گذاشتی...»

و بعد رفت. توی تاریکی شب ناپدید شد.

من موندم و شعله‌های لرزان آتیش... و حلقه‌ای که حالا، از همیشه بارزش‌تر بود.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۱۳

هانتز

صبح، هنوز آفتاب کامل بالا نیومده بود که محوطه‌ی قبیله‌مون از صدای سم اسب‌ها و زمزمه‌ی آماده‌سازی، پر شده بود. هوا خنک و سبک بود. بوی نون تازه و خاک نم‌خورده‌ی شب، همه جا پیچیده بود.

من، سوار بر اسب سیاه‌مو، کنار چند تن از بزرگان قبیله ایستاده بودم. همه با لباس‌های سنتی و چهره‌هایی جدی. اما خب... این وسط یکی بود که جدی بودن اصلاً تو خورشید نبود!

«هانترا! مطمئنی این حلقه‌ی موروئی، از اون حلقه‌هایی نیست که بندازیش توی آتیش، یه اژدها ظاهر شه؟»

لئون، با لبخند شیطونش، لگام اسب سفیدشو کشید و کنارم ایستاد.

لبخند زدم و سرمو به نشونه‌ی نه تکان دادم.  
«نه، ولی اگه تو دست تو بود، بعید نبود طلسم شه!»

صدای خنده‌ی چند جوان قبیله بلند شد. رزالین، از پله‌های بلند سکوی مرکزی پایین اومد و نگاهی غرورآمیز به ما انداخت. بعد، انگار چیزی توی نگاهش لرزید. اومد جلو و آروم لب زد:

«بهش بگو مادرش منتظره که با افتخار بیاد عروسیتون.»

دستم رو گذاشتم روی شونه‌اش.  
«بهش می‌گم. قول می‌دم.»

با اشاره‌ی رئیس قبیله، کاروان کوچیک‌مون به حرکت افتاد. شش اسب‌سوار، با پرچم‌های آبی‌رنگ قبیله، در پیشاپیش ما بودن. من و لئون پشت‌سرشون حرکت می‌کردیم و بعد، بزرگان.

لئون دستاشو از دو طرف باز کرد و گفت:  
«هیچی مثل یه خواستگاری سلطنتی آدمو نمی‌تونه ذوق‌زده کنه! می‌خوای اونجا که رسیدیم، شعر هم بخونم؟»

پوزخندی زدم.  
«فقط قول بده تا دهکده نرسیدیم، چیزی نسوزونی یا گم نشی.»

اون با قیافه‌ی اغراق‌آمیزی دست به سینه شد:  
«من؟! منی که توی نقشه‌خونی بهترینم؟!»

اسبش یهو چموشی کرد و لئون با یه فریاد کوتاه تعادلشو به‌زور حفظ کرد.  
من فقط خندیدم.  
«آره... دقیقاً از همونا بودی که گفتم.»

خورشید کم‌کم بالا اومد و مسیر سبز و مه‌آلود روبه‌رو، بوی ماجرا می‌داد. اما این بار نه جنگ، نه مرگ، نه تاریکی... ۸  
این بار مسیر، بوی عشق می‌داد.  
بوی آلانا.

---

پارت جدید نوش نگاهتون قشنگام

آلانا:

آفتاب داشت از لابه‌لای برگای سبزِ باغ می‌تابید توی پنجره‌ی کوچیک اتاقم. منم نشسته بودم لب تخت، یه کتاب تو دستم، ولی باور کنین حتی یه خطشم نمی‌فهمیدم. هی چشم می‌خورد به خطا، ولی ذهنم می‌رفت سمت اون لبخند تاریک و دلگرم‌کننده‌ای که این روزا تو هر نسیمی که از سمت شمال می‌اومد، با خودش می‌آورد... هانتر.

یه ضربه‌ی آرام به در خورد. قبل از اینکه حتی جواب بدم، در باز شد و تیلا با صورت گل‌انداخته و نفس‌نفس‌زن پرید تو اتاق:

«آلانا! آماده باش... دارن میان!»

کتاب از دستم افتاد. با چشم‌های گشاد شده گفتم:

«چی اومدن؟ کی اومده؟»

تیلا لبخندشو جمع کرد، صاف ایستاد، بعد با یه ادا و اطوار خاصی که معلوم بود از عمد داره انجام می‌ده، گفت:

«کاروان خواستگاری! از قبیله‌ی هانتر! خودشون، با بزرگان‌شون، امروز صبح از کوهستان حرکت کردن! گفتن دو روز دیگه می‌رسن!»

قلبم ریخت. بعد دوباره کوبید تو سینه‌م. پا شدم، بی‌اختیار دور اتاق چرخ زدم. دست‌هامو گرفتم جلو صورتم:

«وای خدای جنگل‌ها... من چی بپوشم؟!»

تیلا خندید. «آه، شروع شد! هنوز نرسیدن، پری بی‌قرار! یه کم نفس بکش، بذار برسیم به لحظه‌ی دیدن اون چشمای سیاه لعنتیش!»

با لبخند شرمگینی نشستم لب پنجره. نگاهم رفت سمت جنگل. یه نفس عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

«هانتر... داری میای... واقعاً داری برمی‌گردی...»

دلم از ذوق می‌لرزید، ولی اون ته ته قلبم... یه کوچولو استرس هم بود. بالاخره داشت یه اتفاق بزرگ می‌افتاد.

آلانا:

کل دهکده انگار جون گرفته بود. از صبح صدای خنده و همهمه می‌اومد. زن‌های پیر و جوون، دخترای دهکده، حتی بچه‌ها، همه تو جنب‌وجوش بودن. توی حیاط خونه‌مون فرشای رنگارنگ پهن کرده بودن و عطر نون تازه، سبزی‌های کوهی و گل‌های وحشی قاتی شده بود با بوی شوق.

من اما... تو اتاقم گیر افتاده بودم بین لباسای رنگ‌وارنگ و شونه‌ای که موهامو ول نمی‌کرد.

تیلایا با وسواس موهامو می‌بافت و می‌گفت:  
«باید پری باشی امشب! می‌خوای برای قبیله‌ی جنگجوها بدرخشی، نه؟»

لبخند زدم، ولی دلم یه جور عجیبی می‌کوبید.  
گفتم:  
«فکر می‌کنی... قشنگ می‌شم؟»

تیلایا یه نگاه عاقل‌اندرسفیه بهم انداخت.  
«تو اگه قشنگ نشی، کی بشه؟ تازه هانتر عاشق توئه، نه موهات یا لباس! ولی خب... یه کم قشنگ‌تر که باشی، دلش بیشتر می‌ره.»

خندیدم، اونم خندید، بعد یه شاخه گل نقره‌ای از روی سینی برداشت و توی بافتم گذاشت. نگاهم به آینه افتاد... چشم‌هام برق می‌زد.

بیرون، ایلوان مشغول صحبت با بزرگان دهکده بود و آتیش بزرگی وسط محوطه روشن کرده بودن. بچه‌ها با ذوق می‌دویدن، مردها تدارک می‌دیدن، و من... من داشتم لحظه‌به‌لحظه به دیدن دوباره‌ی اون چشم‌های تیره و صدای محکم و دل‌گرمش نزدیک‌تر می‌شدم.

یه عالمه سوال تو سرم بود...

چی تنشه؟ لبخند می‌زنه؟ ازم خوشش میاد با این لباس؟  
نکنه فراموش کرده باشه اون قولی که زیر نور ماه کنار برکه داد؟

اما ته دلم می‌دونستم... اون داره میاد. با همون قلبی که گفت پیش من جا گذاشته.

---



آلانا:

پرده رو کنار زدم. دست هام عرق کرده بودن و قلبم تو سینه م مثل گوزن وحشی می کوبید. صدای پای اسب ها، صدای افتادن زنگوله های آویزون از گردنشون، از دور می اومد. دهکده کم کم ساکت شده بود. همه نگاه ها به اون پیچ معروف دوخته شده بود، همون جایی که هر کاروانی از راه می رسید.

و بعد... دیدمشون.

کاروان از دل مه سبک صبحگاهی بیرون اومد. پرچم قبیله شون با رنگ های تیره و طلایی می درخشید و اسب ها، مثل تکه های سایه، با شکوه و منظم پیش می رفتن. هانتر جلوتر از همه بود، سوار بر اسب سیاه بلندبالاش، با اون زره مشکی براق و شال سرخ رنگی که از شونه اش آویزون بود. لب هاش جدی بود اما نگاهش... همون نگاه گرم و آشنای همیشگی.

کنارش، لئون با لبخند تا بنا گوش، مدام چیزی تو گوشش می گفت و باعث می شد گوشه ی لب هانتر کمی بالا بره. پشت سرشون، مردهای محترم قبیله، سوار بر اسب، با بسته هایی از هدیه و خورجین هایی پُر از صنایع دست ساز و سنگ های گرانبها حرکت می کردن.

نفسم حبس شد.

همه چیز واقعی بود. داشت اتفاق می افتاد. اون اومده بود... برای من.

تیلا پشت سرم با ذوق گفت:

«اومدن آلانا... وای بین چه شکوهی دارن! دیدی گفتم یه جنگجو تا تهش پای عشقش وایمیسه؟»

لبخند زدم. آروم. خجالتی. اما دلم... داشت جیغ می کشید.

پرده رو آهسته بستم. دستمو روی قلبم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

«خوش اومدی، هانتر...»

---

به قلم مآه

به محوطه‌ی دهکده که رسیدیم، اسبم یه خروپوف کوتاه کرد و سم‌هاشو روی خاک کوبید. بوی چوب خیس، برگ‌های تازه و شیرینی گل‌های صبح‌دم پر بود توی هوا. نفس عمیق کشیدم. جای عجیبی بود... حس خونه می‌داد، حتی با اینکه خونه نم نبود.

لئون همون‌طور که به آرامی رکاب اسبش رو جمع می‌کرد، با خنده گفت:  
«هانتز... اگه گفتی اون پنجره بالا که پرده‌ش یه‌ذره تکون خورد، مال کیه؟»

چپ‌چپ نگاهش کردم، اما قبل از اینکه چیزی بگم، ایلوان از بین جمعیت پری‌ها قدم جلو گذاشت. ردای سبز رنگش در باد تکون می‌خورد و تاجی از شاخه‌های نقره‌ای روی موهای بلندش نشسته بود. مردی که هیبتش، سکوتش و نگاه نافذش نشون می‌داد سال‌ها محافظ جنگل و قومش بوده.

از اسب پایین اومدم. خاک زیر پام نرم بود. حلقه‌ی موروئی تو مشتم بود. قدم برداشتم، محکم و مطمئن.

ایلوان با نگاهی که در عین آرامش، هوشمندانه بود، به استقبال اومد. سر خم کردم و با احترام گفتم:

«من، هانتز، پسر هاوار، جنگجوی قدیمی سرزمین شوالیه‌ها با همراهی بزرگان قبیله‌مون، برای خواستگاری از دختر شما، آلانا، به اینجا اومدم.»

چشماش لحظه‌ای تو صورتم ثابت موند. بعد لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

«درست عین پدرت مقتدر و قوی، جنگل صدای قلب تو رو شنیده، هانتز. ما پذیرای مهمونانی هستیم که با نیت پاک قدم به سرزمین ما می‌ذارن.»

دلم آروم گرفت.

لئون آروم زیر لب گفت:

«تا همین‌جاشو بنویس تو تاریخ، ما زنده‌ایم!»

لبخندم به‌زور جمع شد که جدی بمونم. نگاه‌گذاری به پنجره‌ی بالا انداختم. جایی که مطمئن بودم اون‌جاست. منتظر. شاید لبخند به لب. شاید مضطرب.

پیش خودم گفتم:

"دارم میام، آلانا. درست و رسمی... برای بردن قلبت، برای همیشه."

---

آلانا:

لباس روی تـ. غم مثل قطره‌های بارون نرم و خنک بود. آبی روشن... مثل آرامش دریا تو صبح‌های مه‌آلود. پارچه‌اش لطیف بود و وقتی راه می‌رفتم، شکوفه‌های کوچیک دوخته‌شده روی دامنش، مثل گل‌های واقعی توی باد تـکون می‌خوردن.

یکی از دخترهای دهکده، موهامو شونه زد و آروم با سنجاق‌های صدفی بست. آینه رو جلوم گرفتن. باورم نمی‌شد اون دختر توی آینه منم. صورتم رنگ گرفته بود، نه از سرخاب و روشور... از دلشوره، از شوق، از انتظار.

زیر لب پرسیدم:

«فکر می‌کنین... اون هم ذوق‌زده‌ست؟»

یکی از دخترها خندید و گفت:

«اگه ذوق‌زده نباشه، پس چرا یه لشگر با خودش آورده؟»

لبم کش اومد به خنده. اما دلم هنوز تند می‌زد.

از پنجره نگاه کردم. کاروان ایستاده بود. مردهایی با لباس‌های قبیله‌ای، باشکوه و محکم. اون بین، فقط یکی‌شون بود که نگاهم رو می‌دزدید. قد بلند، موهای تیره، شمشیری بسته به کمر، و نگاهی که از همه دورتر بود، اما از همه نزدیک‌تر به دلم.

هانتـر...

پچ‌پچ دخترها قطع نمی‌شد. هی بهم می‌گفتن

"چقدر خوشگلی!"،

"چشمات از دیدنت برق می‌زنه!"

، ولی من فقط یه چیزو تو ذهنم می‌چرخوندم:

"قراره برای من بیاد. با رسم، با احترام... با قلبش."

دستمو آروم روی سـ. عینهم گذاشتم. قلبم اون‌جا نبود. از مدتی پیش، رفته بود و توی مـشتی از خاطرات و نگاه‌ها، پیش هانتـر مونده بود...

آلانا:

لبه‌ی نرده‌های چوبی ایستاده بودم، دلم مثل برگای لرزون سپیدار می‌لرزید.  
از این بالا، می‌تونستم اون‌ها رو ببینم. پدرم، ایلوان، با اون هیبت همیشگی‌ش، وسط نشسته بود.

لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش بود، از اون لب‌خندایی که فقط وقتی واقعاً دلش راضی بود، می‌زد.

کنارش، هانتر بود. صاف نشسته، با وقاری که از دور هم می‌شد لمسش کرد. زرهش رو درآورده بود، اما هنوز هم مثل یه فرمانده می‌درخشید.

سرش رو کمی خم کرده بود و اون موهای سرکش و مشکی روی پیشونیش ریخته بودن، با احترام، اما محکم.  
همون‌طور که همیشه با همه‌چیز روبه‌رو می‌شد.

یکی از بزرگان قبیله‌شون گفت:

«هانتر فقط یه جنگجوی ساده نیست، جناب ایلوان. اون، سال‌هاست که نه‌تنها از مردم ما، که از دل جنگل محافظت کرده. دل و شمشیرش، هر دو پاکن.»

دیگری با افتخار ادامه داد:

«پسر هاوار... اما راه خودشو ساخته. در برابر الف‌های تاریک ایستاد، جون خیلی‌هامونو نجات داد... و حالا، دلش رو پیش دختر شما جا گذاشته.»

پدرم لبخند زد. اون‌طور که فقط وقتی از ته دل خوشحال بود، اون خط محجوب بین ابروهاش باز می‌شد.

دستم رو گذاشتم روی س... ینه‌م. قلبم داشت می‌کوبید. نه فقط برای شنیدن تعریف‌هایی که از هانتر می‌کردن... بلکه برای اینکه اون‌جا بود. روبه‌روی پدرم. برای من. با افتخار از عشقی که داشت، حرف می‌زدن.

هانتر چیزی زیر لب گفت. پدرم سری تکون داد و خندید.

نگاهم با نگاه هانتر تلاقی کرد. اون همه شلوغی، همه‌ی اون آدم‌ها، انگار محو شدن. فقط من بودم و اون... و نگاهی که گفت:

"دارم برای تو می‌جنگم، برای این لحظه، برای ما."

آلانا:

صدای پدرم از پایین بلند شد. محکم و آرام، همون طور که همیشه حرف می زد:

\_آلانا دخترم، می تونی بیای پایین عزیز دلم...

نفس حبس شدهم تو سینه م گیر کرد. نگاه آخرم رو تو آینه انداختم. لباسم به رنگ آبی آسمون، با شکوفه های ریز و نقره ای که روش نشسته بودن، درست مثل لبخندای خجالتی ام بود.

موهامو بافت های ظریفی تزیین کرده بودن و روی شونه هام ریخته بود.

قدم اول رو که برداشتم، زانو هام می لرزیدن. از پله ها پایین اومدم، نگاه هام همه رو صورتم دویده بودن. چشم هام اما فقط دنبال یه نفر بودن... هانتر.

همون جا نشسته بود، لبخندش عمیق شده بود و نگاهش... آره، اون نگاه برای تموم عمرم کافی بود.

وقتی رسیدم پایین، همه جا یه لحظه ساکت شد. هانتر از جا بلند شد، سرش رو خم کرد، نه فقط از احترام... انگار از تحسین هم بود.

و در اون لحظه، زنی با موهای قهوه ای روشن و نگاهی مهربون از بین جمع برخاست. لبخند آرومی زد و دست هاشو باز کرد:

\_می شه کنارم بشینی عزیزم؟

رزالین، مادر هانتر بود... همون زنی که همیشه تو نگاهش، آغوشی از مهربونی موج می زد. بی هیچ تردیدی رفتم کنارش و نشستم. دستم رو گرفت، محکم و گرم.

تو گوشم آرام گفت:

\_یه روزی پسرم با گریه تو بغلم می خوابید... حالا با برق توی چشمت، داره مردونه از عشقت دفاع می کنه. بهش افتخار کن، همون طور که من به تو افتخار می کنم.

قلبم داشت می لرزید... از عشق، از غرور، از شروعی که درست از همین لحظه داشت شکل می گرفت.

فضای خونه پر از بوی چای و گل و هیجان بود. سکوتی دلنشین، بین همه‌ها نشست و نگاه‌ها، بی‌صدا اما سنگین، روی ایلوان و رزالین خیره شد.

ایلوان جرعه‌ای از چای برداشت، نگاهش رفت به آلانا که کنار رزالین نشسته بود، آرام و متین، اما ته چشم‌هاش هنوز رد اضطراب موج می‌زد.

سپس، با صدایی که لرزش لطیفی از احساس در اون پنهون بود، گفت:

\_آلانا، تنها فرزند منه... یادگاری همسر مرحومم. تموم جون و دلم براش گذاشته شده. از همون روزی که مادرش رفت، من قول دادم که نذارم سایه غم حتی یه لحظه روی صورت دخترم بیفته.

چشم‌های رزالین با شنیدن این حرف‌ها نم زد. سرش رو به احترام پایین آورد.

ایلوان ادامه داد:

\_من تو این سال‌ها از هیچی برای آلانا دریغ نکردم. حالا که وقتشه بال بگیره و پرواز کنه، دلم نمی‌خواد بال‌هاش زخمی بشن. از شما یه چیز می‌خوام، ساده‌ست، اما برای من سنگینه...

مکت کرد، نفسش رو آهوار بیرون داد و گفت:

\_اگه قراره دخترمو بسپرم به خاندان شما، ازتون می‌خوام... جوری نگهش دارید که آب تو دلش تکون نخوره. نه به عنوان یه عروس، بلکه به عنوان گنجی که به امانت می‌سپارمش.

رزالین با چشمانی براق، دست ایلوان رو گرفت. محکم، گرم، صادق:

\_قول می‌دم... هم به عنوان یه مادر، هم به عنوان زنی که معنی داغ و دل‌نگرونی رو می‌فهمه. اگه آلانا وارد این خونه بشه، با قلب و جونم ازش مراقبت می‌کنم. اون فقط همسر پسرم نیست... دختر خودم هم هست از امروز.

لبخند نیمه‌خیس ایلوان، سنگینی فضا رو نرم کرد. صدای تنبک دورتر، کم‌کم دوباره بالا گرفت...

و بین اون‌همه شلوغی، هانتر نگاهی به آلانا انداخت... نگاهی که انگار مهر تایید عشقش رو از پدر دختر گرفت.

---

صدای همه‌می جمع، کم‌کم رنگ سکوت گرفت. نگاه‌ها بین ایلوان، هانتر و آلانا در رفت‌وآمد بود. نور خورشید که از پنجرهٔ چوبی وارد اتاق می‌شد، روی صورت آلانا تابیده بود و ردّ طلایی موهایش با نور بازی می‌کرد.

ایلوان بلند شد. قامتش هنوز هم پرشکوه بود؛ مردی که جنگل به استواری‌اش تکیه کرده بود. قدمی جلو رفت و با صدایی پر از حس و احترام گفت:

\_من به ندرت به چیزی مثل عشق، ایمان دارم.  
اما این روزها... نگاه‌های این دو تا جوون، حرفی توش داره که سال‌هاست کسی بهم نزده.  
من این خواستگاری رو قبول می‌کنم...

همه‌می از لبخند و شادی بین جمع پیچید، اما ایلوان دستشو بالا گرفت و دوباره گفت:

\_اما... تصمیم نهایی با آلاناست.  
اون، نه فقط دختر منه، که خودش یه دل، یه آینده، یه مسیر مستقل داره.

بعد چرخید سمت آلانا که ساکت نشسته بود، با دلی که تند تند می‌تپید و نگاهش با شرم رو زمین بود.

ایلوان با مهربونی پرسید:

\_تو بگو دخترم... آیا تو، این ازدواج رو می‌خوای؟  
آیا می‌خوای همسر این مرد بشی؟  
با دل خودت، نه با حرف من یا دیگران.

سکوتی کوتاه، اما سنگین نشست.

آلانا آرام سرش رو بالا آورد... چشم تو چشم پدرش، بعد نگاهش رفت سمت هانتر. همون‌جا که ایستاده بود، نگاهش پر از مهر، پر از اطمینان.

نفس عمیقی کشید... بعد با صدایی آرام، ولی محکم گفت:

\_آره بابا...  
می‌خوامش.  
با همهٔ دلم، هانتر رو انتخاب می‌کنم.

صدای شادی بین جمع بلند شد... لئون زد زیر خنده، و مادر هانتر اشک شوقش رو با گوشه‌ی شالش پاک کرد. هانتر؟  
لبخندی زد که فقط خودش و آلانا معنی‌ش رو می‌فهمیدن.

و این‌گونه، دل‌ها به هم گره خوردن... با اجازهٔ پدر، با انتخاب دختر... با عشق واقعی.

همهمه‌ی شادی و صدای خنده‌ی مهمونا هنوز توی فضا پیچیده بود که رزالین، با لبخندی که عمق سال‌ها تجربه و مهر توش نشسته بود، به سمت ایلوان قدم برداشت. نگاهش احترام داشت، سنگینی مقام داشت، و صدای گرمش، توی دل جمع نشست:

\_با اجازه‌تون رئیس ایلوان...  
می‌خوام حلقه‌ی نامزدی خاندانمون رو، با افتخار، به دست دخترتون بدم.

ایلوان لبخند کوتاهی زد و با تکیه دادن سرش، گفت:

\_باعث افتخارمونه.

رزالین با احتیاط جعبه‌ی مخملی کوچیکی رو از بین لباسش بیرون آورد؛ وقتی بازش کرد، حلقه‌ی نقره‌ای و ظریف، با نگینی به رنگ آبی آسمون، توی نور برق زد. همون انگشتری که شب قبل، هانتر با همه‌ی عشق توی دستش گرفته بود.

حالا... همه نگاه‌ها سمت اون دو نفر بود.

هانتر جلو اومد، قد بلند و نگاه عمیقش هنوز همون گرما رو داشت. روبه‌روی آلانا ایستاد و وقتی چشم توی چشمش شد، لبخند زدن هر دوشون همزمان شد.

آلانا نمی‌تونست جلو تپش قلبش رو بگیره... اما نگاه آروم و مطمئن هانتر، دلش رو قرص می‌کرد.

هانتر یک قدم جلوتر اومد، زانو زد.

یه زانوی محکم، یه تعظیم مردونه به عشقی که پیدا کرده بود.

آروم گفت:

\_آلانا...

پری زیبای جنگل...

با افتخار می‌خوام این حلقه رو، نشونه‌ی عشقم، به دستت کنم...  
نه فقط برای امروز، برای همیشه.

دست ظریف آلانا بالا اومد... لرزش خفیف انگشتاشو فقط خودش حس می‌کرد. هانتر حلقه رو آروم، با احترام و عشق، توی انگشتش گذاشت.

صدای کف زدن و شادی توی فضا پیچید. لئون با صدای بلند سوت زد و گفت:



—وایسا ببینم! از فردا رسماً زن ذلیل داریم!

همه خندیدن... و آلانا؟

با حلقه‌ای توی انگشت و عشقی توی قلبش، حس کرد هیچ طلسمی دیگه نمی‌تونه بهش آسیبی بزنه.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۲۴

همهمه‌ی مهمونا همچنان توی فضای روشن از فانوس‌های طلایی پیچیده بود. صدای موسیقی نرم و دلنشین، از دور شنیده می‌شد. آلانا هنوز گرمای حلقه رو روی انگشتش حس می‌کرد و لبخند از صورت هانتر پاک نمی‌شد.

رزالین که چشماش برق مهربونی داشت، نگاهی به ایلوان انداخت و گفت:

—با اجازه‌ی شما رئیس، فکر می‌کنم این دو تا جوونمون، یه کم حرف برای گفتن دارن. بذارید قدم بزنن... بذاریم دل‌هاشون با هم راه بیاد.

ایلوان با لبخند سر تکون داد:

—اگه دخترم بخواد... اختیارش با خودش و دلشه.

آلانا به نشونه‌ی موافقت سری تکون داد و مادر هانتر با شادی رو به هانتر کرد:

—زودتر ببرش پسر، وگرنه این لبخند از صورتت پاک نمیشه!

همه خندیدن و هانتر با لبخند و احترام دستی به سینه گذاشت، بعد رو به آلانا گفت:

—بریم؟ پری زیبای من؟

آلانا با ناز و وقار بلند شد. گوشه‌ی لباس آبی‌شو کمی بالا گرفت و قدم به قدم کنار هانتر از جمع فاصله گرفتن... صدای خنده‌ها و گپ‌های بزرگ‌ترها پشت سرشون محو شد، و شب، آرام آرام اونا رو در آغوش گرفت.

ماه تو آسمون نیمه‌ابر، خجالتی می‌تابید. و اون‌ها در سکوتی پر از حرف، به سمت جنگل کم‌نور اطراف دهکده قدم زدن.

هانتر نگاهش رو از دست‌های ظریف الانا که گیر دستای خودش بود بر نمی‌داشت.

— آلانا... باورم نمیشه کنارم ایستادی. اون لحظه که از چنگ غول‌ها نجات دادم فکرشم نمی‌کردم توی قلبم جا باز کنی!

آلانا لبخند زد:

و تویی که توی بدترین لحظه‌ی زندگیم، مثل یه معجزه اومدی و قلب کوچیکمو دزدیدی..

هانتِر، منم باورم نمیشه قراره سهمم از عشق، این قدر بزرگ باشه.

قدم‌هاشون بین برگ‌های افتاده صدا می‌داد. و ماه، با لبخند بالا سرشون ایستاده بود...

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۲۵

قدم‌زدن‌شون آرام و بی‌صدا به جایی رسید که برگ‌ها فرشی از طلای نیمه‌خشک زیر پاهاشون پهن کرده بودن. شاخه‌های بلند درختا، مثل حلقه‌های محافظ، دورشون رو گرفته بود و مه نرمی روی زمین پیچیده بود.

هانتِر ایستاد. دستی به بازوی آلانا زد و بی‌کلام نگاهش کرد. چشماش مثل دو شب آرام، پر از آرامش و خواستن بود.

آهسته گفت:

میدونی آلانا... توی تمام اون سال‌هایی که برای چیزی می‌جنگیدم، فکر می‌کردم قوی بودن یعنی شمشیر کشیدن، یعنی ایستادن جلوی دشمن. اما حالا... وقتی کنارت راه می‌رم، می‌فهمم قوی بودن یعنی... داشتن دلی که انقدر عاشق بشه و باز بتونه بایسته.

آلانا سرش رو پایین انداخت، اما لبخند خجالتی گوشه‌ی لبش نشست. هانتِر جلوتر رفت. آرام دستشو بالا آورد و تار مویی از صورت آلانا کنار زد. نوک انگشتش چند لحظه روی گونه‌ی پری جنگل مکث کرد، گرم و مطمئن.

آروم‌تر از زمزمه‌ای در شب گفت:

من این جنگل رو می‌خوام، این زندگی رو، اما از همه بیشتر... تو رو.

آلانا با صدایی لرزون پرسید:

واقعاً این قدر منو می‌خوای، هانتِر؟

هانتِر قدمی نزدیک‌تر اومد. حالا فقط چند نفس بین‌شون فاصله بود. دست‌هاشو گرفت توی دستش، سرشو خم کرد و پیشونی‌شو به پیشونی آلانا چسبوند. چشم‌هاش بسته شد... و گفت:

با هر تپش قلبم... با هر قطره از خونم.

لحظه‌ای موندن. بی‌حرکت. فقط صدای نفس‌ها، صدای شب، و قلب‌هایی که توی اون سکوت همدیگه رو صدا می‌زدن.

هانتَر به آرومی صورتشو پایین آورد، دم گوش آلانا زمزمه کرد:

\_تو تنها دختری هستی که می‌خوام تا آخر عمر نگاش کنم... حتی وقتی موهات سپید شد.

بعد ل.... ب‌هاش رو به آرومی روی ل.... ب‌های لرزون آلانا گذاشت. یه بـ. سـ. هـی آروم، پراز شور، پراز عشق.

و اون لحظه، شب جنگل براشون از همیشه روشن‌تر بود...

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۲۶

در دل جنگل، کنار تنه درخت قدیمی، هانتَر و آلانا نشسته بودن. برگ‌های خشک زیرشون سر و صدا می‌کردن و باد ملایم به صورتشون می‌خورد. هانتَر، دست‌هاش رو دور آلانا حلقه کرده بود و او را در آغوش گرفته بود، مثل اینکه هیچ چیزی توی این دنیا نمی‌تونه این لحظه رو ازشون بگیره.

آلانا سرش رو روی سینه هانتَر گذاشته بود و نفس عمیق می‌کشید. نگاهش رو به آسمان پرستاره دوخته بود.

\_ می‌دونی، هانتَر... من همیشه به خاطر این متمایز بودن از بقیه هیچوقت فکر نمی‌کردم عشق رو تجربه کنم اما الان که مبارز بداخلاق و ماهر جنگل عاشقم شده خیلی خوشحالم...

هانتَر لبخندی زد و دستش رو به آرامی به موهای آلانا کشید.

\_ من هم همیشه همینطور بودم. جنگیدم، مبارزه کردم، ولی هیچوقت به این اندازه خوشحال نبودم. وقتی تو کنارمی، هر چیزی رو که تا الان می‌خواستم فراموش می‌کنم.

چشماشون توی هم گم شد و لحظه‌ای در سکوت گذشت. همه‌چیز در اون دقایق ایستاده بود، جز قلب‌های این دو نفر که می‌تپید.

اما اون لحظه‌ی آرام و عاشقانه با صدای پایی که از دور می‌آمد، قطع شد. درخت‌ها به هم می‌خوردن و از بینشون صدای لئون به گوش رسید که با شیطننت گفت:

\_ خب خب، اینجا چه خبره؟! ایلوان و رزالین که هنوز درخواستی برای نوه ندارن، لطفاً برگردید به جشن، که همه منتظر شما هستن!

هانتَر سرشو بلند کرد، چشماش لبریز از شادی و آرامش، اما لبخند شیطننت‌آمیز لئون یه لحظه نگاهش رو تیره کرد.

آلانا، که هنوز توی بغل هانتَر بود، سرشو بالا آورد و با یک خنده ملایم گفت:

\_ همیشه همینطوری ، لئون، درست وسط احساسات ما سر میرسی!

لئون با دست روی قلبش زد و ادا درآورد:

\_ نه! البته نه همیشه. ولی که اینجا هر کسی می‌خواد جشن‌اش رو با شور و هیجان ادامه بده، نه توی جنگل غرق بشه!

هانتز از خنده دندون به دندون زد و آلانا هم خندید.

\_ تو همیشه یه شری! \_ آلانا گفت.

لئون با لبخند به هانتز نگاه کرد و گفت:

\_ می‌دونم که خیلی خوشحالی، ولی برو پیش پدر و مادر، که دست کم یه بار دیگه پیش مردم دیده بشید! جشن ازدواج شما باید باشکوه باشه!

هانتز که دیگه نمی‌تونست جلوی خنده‌اش رو بگیره، جواب داد:

\_ بله، بله... ولی مطمئن باش، اینجا خیلی هم خوش‌گذشت!

همه با هم بلند شدن. هانتز دست آلانا رو گرفت و با نگاه پر از عشق به چشماش خیره شد.

\_ بریم؟ \_ آلانا پرسید.

\_ بریم. \_ هانتز جواب داد، و بعد نگاهی پر از اشتیاق و محبت به لئون انداخت.

و سه نفری به سمت جشن برگشتن، جایی که صدای شاد و موزیک جشن به گوش می‌رسید، اما قلب‌های هانتز و آلانا همچنان در آن لحظه عاشقانه‌ی کنار تنه درخت قدیمی باقی مانده بود...

---

به قلم ممآه

#پارت\_۱۲۸

آلانا:

تیلا گوشواره های الماسی که به عنوان سوغات از طرف قبیله هانتز اومده رو مرتب روی میز کنار بقبه زیور آلات میزاره. و میگه:

\_ آلانا فقط ۳ روز تا عروسی مونده، وای من حتی بیشتر از تو استرس دارم!

سر برمیگردونم و با لبخند نگاهش میکنم:

\_ آه... تیلا... منم دارم از استرس پس میوفتم! ولی بیشتر دوست دارم این ۳ روز هم زود تر تموم بشه... قلبم انگار داره از جاش کنده میشه از دلتنگی...

تیلا لبخندی میزنه و درحالیکه داره توربان لباس عروس رو درست میکنه میگه:

\_ برات آرزوی خوشبختی دارم آلانا؛

میدونی حتی وقتی کوچک تر بودیم هم همیشه دوست داشتم پیام نزدیک و باهات دوست باشم اما چون اونقدر بقیه تورو متفاوت میدونستن تو از همه دوری میکردی! الان خیلی خوشحالم که منو به عنوان دوستت قبول کردی.

لبخندی میزنم و به گرمی دستشو میفشارم.

\_ تیلا میمهربونم؛ من خیلی خوشبختم که دوست مهربونی مثل تو گیرم افتاده.  
و ازت به درخواست دارم!

تیلا با چشم های درشت سبز رنگش بهم زل میزنه و میگه:

\_ چه درخواستی؟

—

به قلم مآه#پارت\_۱۲۷

بازگشت سه نفره شون به مجلس خواستگاری با خنده و شوخی های لئون همراه بود. صدای ساز و آواز دوباره اوج گرفته بود و نور فانوس ها در فضای شبتاب دهکده مثل ستاره هایی روی زمین می درخشید.

همین که به جمع رسیدند، نگاه ها دوباره به سمت هانتر و آلانا چرخید. رزالین با لبخندی گرم جلو آمد و دست پسرش را فشرد. ایلوان هم از دور نگاهشان می کرد و لبخندی پدرانه روی لب داشت.

رزالین با نگاهی به هر دو خانواده، با صدایی آرام اما محکم گفت:

\_ حالا که دل ها با هم پیوند خورده، وقتشه تاریخ این جشن بزرگ رو مشخص کنیم.

یکی از بزرگان قبیله ی هانتر جلو آمد و گفت:

\_ برای ما افتخاره که این وصلت انجام بشه. اما برای آماده سازی مراسم، حداقل به یک هفته زمان نیاز داریم. باید به قبیله مون برگردیم و تدارک ببینیم.

ایلوان با سر تأیید کرد و گفت:

\_ بسیار خوب. پس یک هفته بعد، در همین مکان، جشن عروسی دخترم و هانتر برگزار خواهد شد.

صدای تشویق و شادی بلند شد. آلانا قلبش تند می‌زد. نگاهی از میان جمع، به هانتر افتاد که چشمانش برق می‌زدند. هانتر هم سرش را کمی خم کرد و با همان لبخند خاصش، بی‌صدا گفت:

"یک هفته..."

صدای لئون از کنار به گوش رسید:

\_ یه هفته؟ پس باید لباس‌هامو آماده کنم و برای یه جشن حسابی تمرین رقص داشته باشم!

همه خندیدند. اما در دل آلانا، شادی و استرس در هم تنیده شده بود. فقط هفت شب تا روزی مانده بود که رویاهایش شکل واقعی به خود می‌گرفتند.

هانتر آن شب، در کنار آلانا ایستاد و زیر گوشش زمزمه کرد:

\_ قول می‌دم تا روز عروسی، تمام دنیا رو آماده کنم برای تو. فقط منتظرم بمون، پری من.

و بعد، مثل بادی گذرا، دوباره باید برمی‌گشت... به قبیله‌اش، برای آماده‌سازی جشن وصالی که این‌بار از جنس سرنوشت بود.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۲۸

آلانا:

تیلا گوشواره‌های الماسی که به عنوان سوغات از طرف قبیله هانتر اومده رو مرتب روی میز کنار بقبه زیور آلات میزاره. و میگه:

\_ آلانا فقط ۳ روز تا عروسی مونده، وای من حتی بیشتر از تو استرس دارم!

سر برمیگردونم و با لبخند نگاهش میکنم:

\_ آه... تیلا... منم دارم از استرس پس میوفتم! ولی بیشتر دوست دارم این ۳ روز هم زود تر تموم بشه... قلبم انگار داره از جاش کنده میشه از دلتنگی...

تیلا لبخندی میزنه و درحالیکه داره توربان لباس عروس رو درست میکنه میگه:

– برات آرزوی خوشبختی دارم آلانا؛

میدونی حتی وقتی کوچک تر بودیم هم همیشه دوست داشتم پیام نزدیک و باهات دوست باشم اما چون اونقدر بقیه  
تورو متفاوت میدونستن تو از همه دوری میکردی! الان خیلی خوشحالم که منو به عنوان دوستت قبول کردی.

لبخندی میزنم و به گرمی دستشو میفشارم.

– تیلای مهربونم؛ من خیلی خوشبختم که دوست مهربونی مثل تو گیرم افتاده.  
و ازت به درخواست دارم!

تیلا با چشم های درشت سبز رنگش بهم زل میزنه و میگه:

– چه درخواستی؟

—

به قلم ممآه

#پارت\_۱۲۹

آلانا:

از دیدن قیافه بامزه و کنجکاو تیلا خنده ام میگیره و با هیجان میگم:

– دوست دارم تو ساقدوشم باشی و توی محراب عروسی پشتم بایستی.

لحظه ای خشکش میزنه و بعد به هوا میپره و بال زنان دور خودش میچرخه!

– واییی! آلانا! عاشقتم ممنوننم که من و به عنوان ساقدوش انتخاب کردی

و منو سخت تو اغوشش فشار میدی؛ خنده کنان اونو از خودم دور میکنم و میگم:

– آروم باش تیلا باور کن من باید تا روز عروسی سالم باشم اینجوری که تو من و فشار میدی الان نفسم بند میاد.

خنده معذبی میکنه و میکشه کنار و میگه:

– اوپس! ببخشید آلانا، اگه بلایی سرت بیاد جناب هانتر همه مونو با شمشیرش نصف میکنه...

خنده ای میکنم و تو دلم قریبون صدقه این همه جذبه و اخم هانتر میرم...

– تیلا دوست دارم لباس سبز رنگ بیوشی به احترام جنگلمون و فک کنم خیلی به چشم های سبز زیبات بیاد.

تیلا سری تگون میدی و میگه:

\_ حتما آلانا باید برم دنبال پارچه و خیاط نمیتونم صبرکنم تا روز عروسی همراهیت کنم! خیلی دوست دارم دسته گلت رو من بگیرم.

میخندم و میگم:

\_ تिला نكنه كسيو زير سر داري كه عجله ميكني برا گرفتن دسته گل؟

نه بلندي ميگه و سرشو ميندازه پايين و سرخ ميشه...

—  
به قلم مآه

#پارت\_۱۳۰

آلانا:

چشمهام با اولين پرتوهای خورشيد باز می‌شن... نوري كه از لابه‌لای پرده‌های حرير می‌تابه، بوی صبحِ خاص امروز رو مياره.

امروز... همون روزيه كه سال‌ها تو رویاهای دخترنهم شكلش می‌دادم.  
صدای پرهيجان در زدن، منو از خيالات می‌كنه.

\_ آلانا؟ بيداري؟ وقتشه عروس خانوم!

تيلاست... البته تिला و چند تا از دخترای ديگه كه از صدای ذوق‌زده‌شون ميشه فهميد قراره غوغا كنن.

در كه باز ميشه، چند جفت چشم براق و لبخندای كش‌او‌مده بهم زل می‌زنن.

\_ وای وای وای! بزنيـد كنار! بذاريـد نفس بكشه!

\_ امروزه كه می‌درخشی دختر پری!

می‌خندم... يه خنده‌ی پر از دلشوره و شوق.

موهامو با حوصله شونه می‌زنن، گل‌های سفيد و آبي کوچيکی لابه‌لاش می‌ذارن، و هر كدوم يه چيزی می‌گن؛ يکی از اولين بوسه، يکی از شب عروسی، يکی ديگه از نگاه هانتر وقتی منو بينه...

تिला با شيطنت خم ميشه كنار گوشم و می‌گه:

\_ قول می‌دم تا شب يا اون شير نر شكار ميشه... يا من.

از ته دل می‌خندم و هم‌زمان تو آينه به خودم خيره می‌مونم...  
لباس عروسی زيبام، مثل آسمونی‌ه كه پر از شكوفه‌های بهاريه.  
آروم زير لب زمزمه می‌كنم:



\_ حالا دیگه وقتشه آلانا...

به دختری که تو آینه نگام می‌کنه لبخند می‌زنم.  
امروز، دیگه فقط دختر ایلوان نیستم... امروز، قراره شریک قلب یه جنگجو باشم.

---

به قلم ممآه  
#پارت\_۱۳۳

هانتتر:

ایستاده‌ام کنار محراب، قلبم تند می‌تپه، دست‌هام رو پشت سرم قفل کردم اما نمی‌تونم جلوی لرزششون رو بگیرم.  
چشم‌هام رو به در دوختم و منتظر رسیدن اونم، کسی که از روز اول سفر تا نجات جنگل تو فکر و خیالم بود.  
صدای گام‌هاش رو می‌شنوم، آروم اما پر از آرامش. اونجا ایلوان داره دست دخترش رو می‌گیره و با قدم‌های محکم و مطمئن سمت من می‌آد.

لباس عروس نقره‌ایش تو نور خورشید می‌درخشه، مثل ستاره‌ای که به زمین افتاده باشه.

نگاهش که به سمت منه می‌اد، می‌تونم اشک‌های شادی رو تو چشماش ببینم؛ اون نگاه پر از اعتماد و امیدی که قلبم رو می‌سوزه.

این لحظه‌ی من و آلانا، پیش چشم همه، حس می‌کنم دنیا توی همین چند قدم خلاصه شده.

دست ایلوان رو که تو دست آلاناست می‌بینم، و از ته قلبم سپاسگزارم که الانا توی بهترین آغوش‌ها بزرگ شده.

قدم‌های آرام و پرمعنای این دو نفر، صدای قلبم رو بلندتر می‌کنه، انگار تمام دنیا فقط منتظر این لحظه بوده.

و من اینجا، کنار محراب، منتظر اونم... عشقی که تقدیر به من هدیه داده.

---

به قلم مآه  
#پارت\_۱۳۱

آلانا

صدای طبل و سرنا کم‌کم از دور به گوش می‌رسد. اول انگار یه صدای مبهمه، اما چند ثانیه بعد، کل دهکده با اون نوای هیجان‌انگیز می‌لرزه. یکی از دخترها جیغ می‌کشد:

\_ کاروان داماد رسیدددد!

تیلا که تابه‌حال سعی کرده بود خیلی خونسرد و ریلکس باشه، اولین کسیه که با صدای بلند می‌گه:

\_ همه برید کنار! باید از پنجره ببینمشون!

دخترها با ذوق و خنده و سرعت خودشونو می‌رسونن به پنجره‌ی اتاق. صدای باز شدن پنجره، نسیم خنک صبحگاهی رو می‌فرسته داخل. تیلا یه نیم‌خیز می‌زنه و با ذوق می‌گه:

\_ وای هانتر جلوئه! با اون شنل سیاهش، سوار بر اسب مشکی... خود شازده‌ی افسانه‌ایه به خدا!

یکی از دخترها با چشم‌های گرد شده می‌گه:

\_ نگا کن لئونم پشت سرشه! وای وای وای...

آلانا هنوز وسط اتاق ایستاده. دلش مثل پروانه‌ای که توی شیشه‌ی شفاف گیر کرده، بی‌تاب می‌زنه. دستش رو می‌ذاره روی سیپ. نه‌ش. انگار بخواد جلوی این ضربانِ بالا رفته رو بگیره، ولی نمی‌تونه.

تیلا برمی‌گرده و با شیطنت می‌گه:

\_ نترس ملکه‌ی قلبش... اون فقط با یه چشم دنبال تو می‌گرده.

آلانا نفس عمیقی می‌کشد و کم‌کم به سمت پنجره میاد. کنار بقیه‌ی دخترها می‌ایسته و نگاهش از لابه‌لای جمعیت سُر می‌خوره روی چهره‌ی آشنایی... همون چهره‌ای که بارها و بارها توی خواب دیده، توی جنگل، کنار آتش، توی شب‌های بی‌ستاره... هانتر.

هانتر که همون لحظه، انگار حس کنه نگاهش، سر بلند می‌کنه و مستقیم به پنجره می‌دوزه... لبخند می‌زنه. از همونا که دل از جا می‌کنه.

و آلانا؟ سرش رو پایین می‌ندازه. لبخندی کمرنگ رو لب... بهاش می‌شیننه و فقط با خودش زمزمه می‌کنه:

\_ اومد...

---

به قلم مآه#پارت\_۱۳۰

آلانا

صدای خنده و همهمه‌ی دخترها کل اتاق رو پر کرده. آلالا نشسته روبه‌روی آینه‌ی قدی، رد آفتابِ صبح روی موهاش بازی می‌کنه و دخترها با ذوق اطرافش می‌چرخن.

یکی مشغول بافتن موهاشه، یکی گل‌برگ‌های سفید و آبی رو لابه‌لای بافته‌ها جا می‌زنه، و تیلا؟ با دست به همه دستور می‌ده!

\_ آروم‌تر! یه تارش هم کج بشه خودم شخصاً از نو درستش می‌کنم!

آلالا می‌خنده، از اون خنده‌های ریز که وقتی لبخند می‌زنه، ته نگاهش یه جور دلهره قشنگ موج می‌زنه.

\_ تیلا اینقدر استرس نده، خودتم از من بدتر هیجان‌زده‌ای!

تیلا دست به کمر وایمیسته و با شیطنت می‌گه:

\_ هیجان‌زده؟ من؟ نه عزیزم، من فقط نگرانم اون جنگجوی خوش‌تیپ از شدت ذوق، روی پله‌ها زانوهایش سُست نشه!

دخترها هم‌زمان می‌زنن زیر خنده. بعدش کمکش می‌کنن تا لباس عروس آبی‌کمرنگ رو با ظرافت تنش کنه. دکمه‌های پشت لباس بسته می‌شن، پارچه‌ی نرم روی تنش می‌لغزه و اون شکوفه‌های کوچیک روی دامن، انگار با هر حرکتش جون می‌گیرن.

وقتی همه عقب می‌کشن و آلالا با احتیاط به سمت آینه می‌ره، چند لحظه بی‌حرکت می‌مونه.

با چشمایی که برق می‌زنن، زیر لب می‌پرسه:

\_ این... منم؟

تیلا آروم پشت سرش می‌ایسته، دستاشو رو شونه‌های آلالا می‌ذاره و تو آینه نگاهش می‌کنه.

\_ تویی، اما نه فقط آلالا... امروز تو ملکه‌ی قلب یه جنگجویی، که دنیاش بدون تو نمی‌چرخه.

آلالا لبخند می‌زنه، نگاهش رو از آینه می‌دزده و آروم زیر لب می‌گه:

\_ ایوانا... اگه امروز زنده بود، چقدر خوشحال می‌شد.

تیلا سرش رو تکون می‌ده و آروم جواب می‌ده:

\_ اون همین حالا هم داره لبخند می‌زنه، از اون بالا... به دخترش که زیباتر از همیشه‌ست.

و انگار یه سکوت شیرین بینشون می‌پیچه... همون سکوتی که قبل از شکوفه زدن یه بهار تازه‌س.

آلانا

صدای طبل و سرنا کم‌کم از دور به گوش می‌رسد. اول انگار یه صدای مبهمه، اما چند ثانیه بعد، کل دهکده با اون نوای هیجان‌انگیز می‌لرزه. یکی از دخترها جیغ می‌کشد:

\_ کاروان داماد رسیدددد!

تیلا که تابه‌حال سعی کرده بود خیلی خونسرد و ریلکس باشه، اولین کسیه که با صدای بلند می‌گه:

\_ همه برید کنار! باید از پنجره ببینمشون!

دخترها با ذوق و خنده و سرعت خودشونو می‌رسونن به پنجره‌ی اتاق. صدای باز شدن پنجره، نسیم خنک صبحگاهی رو می‌فرسته داخل. تیلا یه نیم‌خیز می‌زنه و با ذوق می‌گه:

\_ وای هانتر جلوئه! با اون شنل سیاهش، سوار بر اسب مشکی... خود شازده‌ی افسانه‌ایه به خدا!

یکی از دخترها با چشم‌های گرد شده می‌گه:

\_ نگا کن لئونم پشت سرشه! وای وای وای...

آلانا هنوز وسط اتاق ایستاده. دلش مثل پروانه‌ای که توی شیشه‌ی شفاف گیر کرده، بی‌تاب می‌زنه. دستش رو می‌ذاره روی سیب. نه‌ش. انگار بخواد جلوی این ضربان بالا رفته رو بگیره، ولی نمی‌تونه.

تیلا برمی‌گردد و با شیطننت می‌گه:

\_ نترس ملکه‌ی قلبش... اون فقط با یه چشم دنبال تو می‌گرده.

آلانا نفس عمیقی می‌کشد و کم‌کم به سمت پنجره میاد. کنار بقیه‌ی دخترها می‌ایسته و نگاهش از لابه‌لای جمعیت سُر می‌خوره روی چهره‌ی آشنایی... همون چهره‌ای که بارها و بارها توی خواب دیده، توی جنگل، کنار آتش، توی شب‌های بی‌ستاره... هانتر.

هانتر که همون لحظه، انگار حس کنه نگاهش، سر بلند می‌کنه و مستقیم به پنجره می‌دوزه... لبخند می‌زنه. از همونا که دل از جا می‌کنه.

و آلانا؟ سرش رو پایین می‌ندازه. لبخندی کمرنگ رو لب‌هاش می‌شیننه و فقط با خودش زمزمه می‌کنه:

به قلم مآه  
#پارت\_۱۳۲

در اتاق کم‌کم بسته می‌شه و صدای همهمه‌ی جمعیت تو حیاط، با صدای آرام نفس‌های آلانا قاطی می‌شه. هنوز کنار پنجره ایستاده، که صدای آشنای گام‌هایی نرم، پشت سرش پیچیده می‌شه.

برمی‌گرده. ایلوانه.

لباس رسمی قبیله رو پوشیده. همون لباسی که روز ازدواج خودش تنش بود. چشماش مثل همیشه پر از غرور و آرامشه، ولی یه چیزی توی برق نگاهش هست... یه درخشش خاص، از جنس اشک‌های قورت‌داده‌شده.

آروم لبخند می‌زنه و قدم جلو می‌ذاره. دستش رو سمت آلانا دراز می‌کنه.

\_ دختر نقره‌ماه من... وقتشه.

آلانا اولش نمی‌تونه چیزی بگه. فقط با چشم‌های نم‌زده‌اش نگاهش می‌کنه. بعد با صدایی لرزون، پر از بغض قشنگ، زمزمه می‌کنه:

\_ بابا...

ایلوان بی‌درنگ بغلش می‌کنه. نه محکم، نه آرام. همون قدر که یک پدر، تنها فرزندش رو تو روزی که باید ازش دل بکنه، در آغوش می‌گیره.

\_ تو همیشه دختر کوچولوی من می‌مونی، حتی وقتی که ملکه‌ی یه قبیله شدی، حتی وقتی مادری شدی... حتی وقتی موهاش سفید شد.

آلانا سرش رو تو شونه‌های ایلوان می‌ذاره. بوی آشنا، بوی امنیت، بوی تمام سال‌های کودکی‌اش...

بعد از چند ثانیه، با صدای موسیقی ملایم که از حیاط می‌رسه، ایلوان کمی عقب می‌ره، اشک‌هارو با سرانگشت از گوشه‌ی چشم آلانا پاک می‌کنه و می‌گه:

\_ حاضری بریم، جواهری که از مادرت برام مونده؟

آلانا لبخند می‌زنه و با چشمای خیس، سر تکون می‌ده.

با هم، دست توی دست، به سمت در حرکت می‌کنن. دخترها که کنار در ایستادن، بی‌اختیار از دیدن این صحنه، لبخند

می‌زنن و بعضی‌هاشون هم اشکاشونو پاک می‌کنن.

ایلوان و آلانا، در میان مسیر گل‌پوشی که تا محراب چیده شده، پا می‌ذارن. نور خورشید از لابه‌لای درخت‌ها می‌تابه رو لباس آبی نقره‌ای آلانا، و صدای طبل‌ها حالا دیگه فقط نوای شادی نیست... انگار صدای قلبیه که برای دو عاشق می‌تپه.

هانتز، اون طرف محراب، با چشمای میخکوب شده، تماشااش می‌کنه...

---

به قلم مآه  
#پارت\_۱۳۳

هانتز:

ایستاده‌ام کنار محراب، قلبم تند می‌تپه، دست‌هام رو پشت سرم قفل کردم اما نمی‌تونم جلوی لرزششون رو بگیرم. چشم‌هام رو به در دوختم و منتظر رسیدن اونم، کسی که از روز اول سفر تا نجات جنگل تو فکر و خیالم بود.

صدای گام‌هاش رو می‌شنوم، آرام اما پر از آرامش. اونجا ایلوان داره دست دخترش رو می‌گیره و با قدم‌های محکم و مطمئن سمت من می‌آد.

لباس عروس نقره‌ایش تو نور خورشید می‌درخشه، مثل ستاره‌ای که به زمین افتاده باشه.

نگاهش که به سمت منه میاد، می‌تونم اشک‌های شادی رو تو چشماش ببینم؛ اون نگاه پر از اعتماد و امیدی که قلبم رو می‌سوزه.

این لحظه‌ی من و آلانا، پیش چشم همه، حس می‌کنم دنیا توی همین چند قدم خلاصه شده.

دست ایلوان رو که تو دست آلاناست می‌بینم، و از ته قلبم سپاسگزارم که الانا توی بهترین آغوش‌ها بزرگ شده.

قدم‌های آرام و پرمعنای این دو نفر، صدای قلبم رو بلندتر می‌کنه، انگار تمام دنیا فقط منتظر این لحظه بوده.

و من اینجا، کنار محراب، منتظر اونم... عشقی که تقدیر به من هدیه داده.

---

به قلم مآه  
#پارت\_۱۳۴

ایلوآن با لبخندی گرم و چشمانی پر از حس پدرا نه ، آرام دست آلا نا را رها کرد و در دستا ن محکم و مطمئن هانتر گذاشت.

دست‌های آن دو به هم گره خورد و انگار زمان ایستاد.

هانتر و آلا نا، به هم نگاه کردند، نگاه‌هایی پر از وعده و عشق، که در عمقشان هزاران حرف ناگفته بود.

کا هن اعظم با صدایی آرام و مقتدر، سکوت مراسم را شکست:

\_ با قدرتی که از سمت خدای جنگلها به من داده شده و با اجازه از رئیس ایلوان من شمارو زن و شوهر اعلام می‌کنم.

\_ آقای داماد، حالا می‌تونید عروستون رو ببوسید.

هانتر نفس عمیقی کشید، خم شد به سمت آلا نا دست هاش صورت زیبای اونو قاب گرفت، و ل... بهایش را نرم و عاشقانه روی ل.... بهای او گذاشت.

صدای شوق و هلهله‌ی جمعیت اطراف، به اوج رسید و آسمان پر شد از پرواز گلبرگ‌ها و نور آتش‌بازی‌های رنگی.

آن لحظه، برای هانتر و آلا نا، آغاز بی‌پایان یک زندگی تازه بود؛ داستانی که به زیبایی، با هم‌پیمانی و عشق نوشته می‌شد.

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۳۵

-

آوای موسیقی محلی و ریتم ضرب‌آهنگ سازها، فضای جشن را پر کرده بود. مهمان‌ها یکی یکی به رقص و آواز پیوستند، شادی و سرور در چهره‌ها موج می‌زد. بچه‌ها دور میدونکی می‌دویدند و صدای خنده‌شان میان نواهای موسیقی گم نمی‌شد.

هانتر دست آلا نا را گرفت و او را به وسط جمع برد، جایی که نور مهتاب روی چهره‌هایشان می‌رقصید.

آلا نا دستهاشو دور گردن هانتر انداخت و فاصلشونو کم کرد  
رقص دو نفره‌شان شروع شد، حرکات هماهنگ و نرم، لبخندهایی که از دل برمی‌آمد.  
حرکت‌های هانتر پر قدرت و محافظت‌کننده بود، و آلا نا با ظرافت و شادی به هر گام پاسخ می‌داد.

مهمان‌ها با تحسین به آن‌ها نگاه می‌کردند، انگار که داستان عاشقانه‌شان را می‌دیدند که زنده شده بود.

هر گامی که هانتر و آلا نا برمی‌داشتند، نویدبخش شروعی تازه و پر از امید بود.

آهنگ به اوج رسید و صدای آوازا بلندتر شد، هانتر آانا رو چرخوند و با تموم شدن ریتم پیشونی اونو ب..وس.. ید و میون دست و سوت مهمان ها به جایگاهشوت برگشتن.

اما آن‌ها فقط چشم در چشم هم داشتند، غرق در دنیایی که فقط متعلق به خودشان بود.

---

به قلم مآه  
#پارت\_۱۳۶

وقتی آهنگ به پایان رسید و رقص دو نفره‌شون تموم شد، الانا با لبخندی شیطنت‌آمیز دسته گل عروسیشو برداشت. دخترهای مجرد با چشمایی برق‌زده دور هم جمع شده‌بودن، پسرا هم گوشه‌ای ایستاده‌بودن، آماده برای تعقیب دسته گل!

الانا نگاهی به جمع انداخت، لبخندش بیشتر شد و با هیجان گفت:

\_ خب ببینیم کی قسمتشه این دسته گل خوشگل رو بگیره!

دسته گل را بالا برد، با انرژی پرتاب کرد توی جمعیت... ولی یه چیزی توی پرتابش غلط بود! دسته گل مستقیم توی دست لئون نشست، طوری که همه موندن یهو از تعجب!

لئون با یه لبخند شیطنت‌آمیز دسته گل رو گرفت و رو به تیلا گفت:

\_ این دسته گل مستقیم افتاده تو دام من ، پس تقدیم به تو تیلا! !

تیلا قرمز شد و جیغ کوچیکی کشید، دخترها با خنده دورش رو گرفتن و پسرا هم با چشمک لئون رو نگاه می‌کردن.

الانا فقط سر تکون داد و با خنده زمزمه کرد:  
\_ خب، اینم یه شروع خوب برای جشن!

---

به قلم مآه  
#پارت\_۱۳۷



مراسم به آرامی به پایان رسید. صدای خنده‌ها، موسیقی و شادی که چند ساعت قبل فضا را پر کرده بود، حالا به سکوتی شیرین و غمگین تبدیل شده بود.

الانا ایستاده بود، لباس عروزش هنوز بوی گل و شادی می‌داد، اما قلبش پر از احساسات پیچیده بود. چشمانش را به دور دست‌ها دوخت، جایی که قبیله‌اش جمع شده بودند، هر کدام با نگاه‌هایی پر از محبت و آرزوهای خوب.

ایلوان، پدرش، جلو آمد و دست‌های دخترش را گرفت. نگاهش پر از غرور، اما اشک در چشمانش حلقه زده بود. با صدایی لرزان و پر از عشق گفت:

\_ الانای من، تو بزرگ شدی. تو نور چشمای من هستی و همیشه خواهی بود.

\_ می‌دونم که تو آماده‌ای برای شروع زندگی تازه‌ات، اما یادت باشد که این خانه همیشه جای توست، جایی که می‌تونی به آن بازگردی.

الانا نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد، گونه‌هایش خیس شده بود و صدایش کمی شکست:

\_ ممنونم بابا، تو بهترین پدر دنیا هستی. قول می‌دهم هر جا که باشم، با تمام وجودت را در قلبم نگه دارم.

\_ خداحافظ، قبیله عزیزم... خداحافظ خانه‌ای که همیشه پناه من بود.

با سختی، از میان جمعیتی که دورش حلقه زده بودند، عبور کرد. دست به دست، نگاه به نگاه، و هر قدمی که برمی‌داشت، قلبش تندتر می‌زد.

غم ترک خانه و خانواده و ترس از ناشناخته‌ها در دلش موج می‌زد، اما در کنارش عشق و امید به آینده‌ای تازه با هانتر می‌درخشید.

وقتی به کنار هانتر رسید، دست‌هایشان به هم گره خورد و انگار دنیا فقط برای آن‌ها بود. هیچ حرفی لازم نبود، فقط نگاه‌هایی پر از عشق، اطمینان و وعده‌های بی‌پایان.

آلانا با صدایی نرم و پر از حس گفت:

\_ با تو می‌خوام تمام سختی‌ها رو پشت سر بذارم، تمام رویاهامو بسازم و زندگی‌م رو با تو قسمت کنم.

\_ هانتر، تو فقط عشق من نیستی، تو خانه منی...

و دست در دست هم، به سمت دهکده هانتر حرکت کردند

راهی که شاید پر از چالش باشد، اما با هم بودن‌شان هر تاریکی را روشن می‌کند.

---

به #پارت\_۱۳۸

صدای سم اسب‌ها روی خاک نرم جاده، مثل لالایی بود برای دلی که هنوز سنگینی لحظه‌ی خداحافظی رو حس می‌کرد ذوق...

لبه‌ی شئل عروسم، با وزش نسیم نرم به عقب می‌رفت و شکوفه‌هایی که از گیس‌موهام آویزون بودن، تو نور صبح مثل ستاره می‌درخشیدن.

سوار بر اسب سفیدم، از دور قبیله‌ی هانتر کم‌کم نمایان شد. قلبم یه جور عجیبی می‌زد، نه از ترس... از هیجان یه شروع تازه، از شوق بودن کنار کسی که حالا دیگه "شوهرم" بود...

نگاهمو چرخوندم سمت هانتر، که درست کنارم با اون چشم‌های مصمم و لبخند محوش سوار اسب بود. انگار دنیارو بهم داده بودن... لبخندی زدم.

اونم نگاهم کرد، آروم خم شد و زیر ل. ب گفت:

\_ رسیدیم... خونه‌مون، آلانا.

با دیدن دروازه‌های چوبی قبیله، یه حس غریبی تو س... ینم پیچید. پشت سرمون کاروان همراه بود، رزالین با چشمای برق‌افتاده و لبخندی که گرمایش تا ته وجودم می‌رفت. لئون طبق معمول داشت یه چیزی برای تیلا تعریف می‌کرد و اونم ریه‌س رفته بود از خنده.

همین که نزدیک‌تر شدیم، صدای شادی و پایکوبی بلند شد. مردم قبیله هانتر با لباس‌های رنگی، سازهای محلی، گل و گیس‌بند، برای استقبالمون اومده بودن. بچه‌ها با ذوق برام گل پرت می‌کردن و پیرزنا زمزمه‌کنان آوازهای مخصوص استقبال از عروس می‌خوندن...

نفس‌هام عمیق شد. تو ذهنم، بچگی‌هام از جلو چشم رد شد. صدای خنده‌ی مادر مرحومم، نگاه مهربون ایلوان، درختای جنگل سبز...

ولی حالا من اینجام. کنار مردی که عاشقشم. بین مردمی که منو به عنوان عروس قبیله‌شون پذیرفتن.

یکی از دخترای قبیله جلو اومد و یه حلقه از گل‌های سفید گذاشت روی موهام و گفت:

\_ به خونه‌ی جدیدت خوش اومدی، بانوی ما.

لبخند زدم. اشک تو چشمام حلقه زد، اما نذاشتم بچکه. هانتر اومد پایین، دستمو گرفت تا از اسب پیاده شم. دستم توی دستاش بود. محکم، گرم، مطمئن.

\_ از اینجا به بعد، با همیم... تو دل جنگل، کنار آتیش، زیر آسمون پرستاره... همیشه با هم، آلانا.

به چشمات نگاه کردم.

\_ با هم، هانتر... تا همیشه.

---

وقتی رسیدیم جلوی اون خونه‌ی سنگی خوشگل با پنجره‌های گلدار و در چوبی قهوه‌ای، دلم یه‌جوری شد... یه جور قشنگِ هیجانی! از اون حسی که انگار قراره یه خاطره‌ی مهم تازه شروع بشه.

رزالین جلوتر ازمون رفت، درو باز کرد و با لبخند همیشگی‌ش گفت:

– خوش اومدین عزیزای دلم... به خونه‌ی عشق‌تون!

نمی‌دونم چرا ولی یه لحظه گلوم پر شد، انگار بغض قشنگی نشسته بود ته دلم. قدم گذاشتم داخل... وای... همه چی همونطوری بود که توی خیال‌هام تصورش کرده بودم.

یه خونه‌ی گرم و ساده، با پرده‌های حریر سفید که با نسیم آروم می‌رقصیدن. یه میز کوچیک با گلدون گل‌های بنفش وحشی... و اون گوشه یه شومینه‌ی خاموش اما پر از حس.

رزالین با ذوق گفت:

– هانتر خودش همه‌چی رو انتخاب کرد. حتی اون بالکن کوچیک رو به جنگل... گفت می‌خوام جایی باشه که وقت غروب، با عشق زندگیم بشینم و دستاشو بگیرم...

دلم یهو تند زد. رفتم سمت بالکن. پرده رو کنار زدم و به منظره نگاه کردم. خدای من... اون سبزی درخت‌ها، اون نور نارنجی غروب... واقعاً مثل خواب بود.

برگشتم سمت رزالین که با مهربونی نگامون می‌کرد. گفت:

– خب دیگه عزیزای مامان، وقتشه که استراحت کنین... شما دو تا کلی مهمون‌داری کردین، حالا نوبت خودتونه. بعدم با یه لبخند شیطننت‌آمیز، رو به هانتر گفت:

– فقط هانتر مراقب دخترم باش یکم مراعاتشو بکن!

من از خجالت سرخ شدم و اون با بوس کوچیکی رو پیشونیم، رفت و درو پشت سرش بست.

همین که صداش از پشت در محو شد، حس کردم دلم دیگه هیچ‌جا نمی‌خواد بره. برگشتم سمت هانتر... ایستاده بود، با اون لبخند آرومش، فقط منو نگاه می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم، به خودم گفتم:

– این خونه... این مرد... این زندگی...

بالاخره رسیدم جایی که باید باشم. جایی که می‌تونم با خیال راحت، عاشق باشم.

---

نور آفتاب از پنجره‌های چوبی خونه، با شیطنت خودش رو رسونده بود به صورتم. گرماش لطیف بود، مثل نوازش... اما اون چیزی که واقعا بیدارم کرد،

دست‌های هانتر بود که آروم، با سر انگشتاش موهامو کنار می‌زد و با نرمی پوست گونه‌مو لمس می‌کرد. چشم‌هام هنوز نیمه‌بسته بود، ولی لبخندم ناخودآگاه رو لب‌هام نشست.

صداش، همون طور گرم و بم، کنار گوشم زمزمه شد:

– بیداری پری زیبای من؟... درد که نداری عزیز دلم؟

گونه‌هام از شرم گل انداختن. یه کم صورتمو تو بالشت قایم کردم و با صدای آرومی گفتم:

– نه... خوبم... تو خیلی با ملاحظه بودی دیشب...

چشم‌هامو باز کردم و نگاهش کردم... لبخندش همون‌جا منتظرم بود. با مهربونی نگاهم کرد، و پیشونیمو بوسید. توی نگاهش یه عالمه عشق خالص بود. آروم گفت:

– ممنون که اینجایب الانا از این به بعد، هر شب، هر صبح... تا همیشه... کنارتم آلانا.

لبخند زدم... دستمو تو دستاش قفل کرد. انگار زندگی‌مون تازه شروع شده بود؛ یه شروع رؤیایی، کنار کسی که برام همه‌چیز شده بود...

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۴۱

خورشید تازه داشت بالا می‌اومد و پرتوهای طلایی‌ش توی اتاق خواب می‌رقصیدن. ما دست در دست، راهی ایوان شدیم؛ جایی که میز کوچیکی با دو تا صندلی چوبی کنار باغچه پر از گل‌های بهاری چیده شده بود.

هانتر با همون لبخند شیطونش منو از پشت بغل گرفت و گفت:

– «صبحانه‌مون رو اینجا بخوریم.»

لبخند زدم و دستامو روی دستاش که دور شکمم حلقه است گزاشتم و گفتم:

\_ «آره، اینجا خیلی خوبه»

میز پر بود از عسل محلی، نون تازه، میوه‌های جنگل و چای گیاهی که بویش فضا رو پر کرده بود.

هانتز نشست روی صندلی خواستم برم و رو صندلی رو به روییش بشینم که دستمو گرفت و من و روی پ. لاهش نشوند...

یه تیکه نون با عسل برداشت و آروم به ل. ب‌هام نزدیک کرد.

\_ «اولین لقمه برای عروس زیبای من.»

لبخند زدم و نون رو گرفتم، حس می‌کردم هر لقمه مثل طعم شیرین عشقه. تموم صبحانه رو هانتز لقمه به لقمه به خوردم داد و وقتی سیر شدم گفتم:

\_ من بس. مه هانتز! خودت هیچی نخوردی!

دماغشو به گ. ردنم میم. لاله و خم. لار میگه:

\_ اشکالی داره بجای صبحانه تورو بخورم؟!

سرخ میشم معترض میزنم روی شونه اش که بی اهمیت رو دس. تاش بلندم میکنه و همونطور که به سمت ت. ت. میرتم میگه:

\_ نمیتونم از این ت. ... ن نابت سیر بشم آلانا...

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۴۲

وقتی اقای هانتز بالاخره از ت. ت. دل کند رفتیم بیرون تا تیلای که به عنوان ساقدوش اونده بود آماده رفتن به سمت دهکده خودمون بود، رفتم سمت تیلای که همیشه مثل یه خواهر نزدیکم بود. نگاش کردم و با لبخند گفتم

:

\_ «تیلای جون، واقعاً ممنونم که توی این روزای مهم کنارم بودی، ساقدوش و دوست خوب من.»

تیلای خندید و با اون چشمای برق زده گفت:

\_ «آلانا، تو هم مثل خواهری برام خیلی خوشحالم که همراهیت کردم.»

دست تو دست هم دادیم و یه لحظه طول کشید که بخوام رهاش کنم ، ولی زمان رفتن بود. لئون هم کنار تیلای بود،

آماده بود که اون رو تا دهکده همراهی کنه.

تیلا یه بغلم کرد و گفت:

\_ «قول بده زود برگردی و همه چیز رو تعریف کنی!»

خندیدم و گفتم:

\_ «قول میدم، فقط مواظب خودت باش.»

تیلا و لئون با هم راه افتادن و من از دور نگاهشون کردم که کم کم تو راه غیب شدن. قلبم یه عجیبی داشت.. دست های هانتر دستامو گرفتن و کنار گ. -وشم گفت:

\_ چشمای قشنگت رو غمگین نبینم عزیز دل من خیلی زود به دیدن پدرت خواهیم رفت...

---

به قلم مآه

#پارت\_۱۴۳

دست های گرم هانتر هنوز تو دستام بود و نفس هاش نزدیک صورتم می خورد. دلم یه جوری بود... از اون جوری که آدم دلش نمی خواد هیچ چیزو تغییر بده، نه زمان رو، نه مکان رو، نه حتی حال خودش رو. سرمو کمی چرخوندم، مسیر رفتن تیلا و لئون هنوز تو نگاهم بود. حس غریبی بود... یه جور دلتنگی نصفه نیمه، با چاشنی عشق و آرامش.

هانتر دستمو فشرد و آروم کنار گوشم گفت:

\_ «تا وقتی من کنارتم، هیچ وقت تنها نیستی، آلا... نه اینجا، نه هیچ جای دیگه دنیا.»

لبخندم محو شد، نه از ناراحتی، از زیادی حس. حس می کردم یه قلب کوچولو وسط س. -ینه‌م داره برای اولین بار تو زندگی با خیال راحت می تپه. رو به هانتر گفتم:

\_ «تو هم... تنها جایی هستی که دلم می خواد همیشه بهش برگردم.»

هانتر لبخند زد، اون لبخند خاصش، همون که وقتی می زد انگار کل دنیا یه لحظه وایمیستاد که فقط ببینه اون مرد عاشق چطوری لبخند می زنه.

بازومو گرفت، آروم کنار خودش کشید و با هم به سمت خونه مون راه افتادیم... خونه ای که قراره پر از خنده هامون، نگاه هامون، دلتنگی هامون و هزار تا چیز قشنگ دیگه بشه.

خونه ای که از حالا تا همیشه، مال من و اون بود.

همین طور که دست تو دست کنار هم قدم می‌زدیم، هانتر یه دفعه ایستاد و با اون نگاه شیطانِ ته‌خندش زل زد به صورتم. ابروشو بالا داد و گفت:

\_ «خب خانوم خونه، حالا که رسمی شدی عشق من، فکر نمی‌کنی وقتشه دست‌پختت رو هم امتحان کنم؟»

چشمام گرد شد و با خنده زدم به بازوش:

\_ «هانتر! هنوز یه روزم نگذشته، تو به جای عاشقونه گفتن و قربون صدقه رفتن، به فکر غذا خوردنی؟!»

لب. لاشو جمع کرد و با حالت مظلومی گفت:

\_ «آخه خیلی شنیدم پری‌های جنگل دست‌پختشون جادویییه، می‌خوام مطمئن شم قراره هر روز افسون شم یا نه!»

خندم بند نمی‌اومد. دستم رو کشید سمت خودش، یه دور کامل چرخیدم تو بغلش و زیر گوشم زمزمه کرد:

\_ «قول می‌دم اگه غذا رو سوزوندی هم تا ته بخورمش... فقط چون تو درستش کردی.»

یه لحظه اون قدر دلم نرم شد که حتی اگه می‌گفت بخوای خاک بپزی هم با عشق می‌خورم، بازم باورم می‌شد...

رو پنجه‌هام بلند شدم، گونه‌شو ب. -وس. -یدم و آروم گفتم:

\_ «پس منتظر یه غذای جادویی باش، آقای عاشق گرسنه!»

و خندون رفتیم سمت خونه‌مون... خونه‌ای که از همون لحظه با صدای خنده‌هامون گرم‌تر شد.

با آستینای لباس راحتی‌م که تا آرنج بالا زده بود، مشغول خوردن سبزی‌ها بودم و لبخند رو لبم ول نمی‌کرد.

هانترا پشت سرم ایستاده بود، دست به سینه نگام می‌کرد، ولی صدای قدم‌هاشو نمی‌شنیدم. یه لحظه که برگشتم چیزی از تو کابینت بردارم، تا چرخیدم، باهاش شاخ‌به‌شاخ شدم!

\_ «هانترا! چرا مِت اشباح بی‌صدا حرکت می‌کنی؟!»  
خندید و گفت:

\_ «من اشباح نیستم، من شوهر گشنه‌تم!»

چشامو ریز کردم و با خنده گفتم:  
\_ «خب بشین تا غذا آماده شه!»

ولی معلوم بود هانترا اصلاً قصد نشستن نداشت. اومد جلوتر، از پشت بغلم کرد، چونه‌شو گذاشت روی شونه‌م و با لحن ناز گفت:

\_ «ولی من به جای صبحونه، یه چیزی شیرین‌تر می‌خوام...»

ابرو بالا انداختم، ولی تا بخوام جواب بدم، لب‌اش روی گونه‌م نشست. یه لب‌وس کوچیک، یه ذره نوازش...

\_ «هانترا، بذار بپزم دیگه، این غذا خودش در نیامده!»

\_ «ولی توی قابلمه یه چیز پختم که مزه‌شو خیلی دوست دارم...»

و همون موقع، دستشو برد تو کاسه‌ی خمیر نون، یه تیکه کند، گذاشت رو لبم و گفت:

\_ «ببین؟ مزه‌ی عشق می‌ده!»

منم بی‌تعارف خمیر رو از دستش گرفتم، ولی از زیر دستش در نرفتم، فقط برگشتم و یه لب‌وس کوچولو رو نوک دماغش گذاشتم.

\_ «اگه انقدر اذیتم کنی، شب فقط سوپ آب جوش می‌خوری!»

\_ «فدای اون سوپ آب‌جوشی که تو پختی بشم!»

تا خواستم خندیدم رو قورت بدم، هانترا دوباره لب‌وسه‌ی کوچیکی روی گردنم گذاشت و گفت:  
\_ «اگه هر روزمون اینجوری باشه، من حاضرم تا ابد گرسنه بمونم...»

و اون لحظه بود که فهمیدم، هیچ ادویه‌ای خوشمزه‌تر از عشق نیست... حتی اگه غذا ته بگیره!

---



میز کوچیکی که رزالین برامون گذاشته بود، حالا با دستپخت من پر شده بود. نون‌های داغ. یی که خودم پختم، مربای میوه‌ای که هانتر با کلی هیجان از توی انبار پیدا کرده بود، تخم‌مرغ‌هایی که نیم‌رو کرده بودم و یه کاسه پنیر محلی.

هانتر با اون لبخند شیطونش نشست رو صندلی و گفت:

– «وای وای وای... بوی بهشت می‌ده این میز!»  
لبخند زدم و کنار صندلیش نشستم. دستمو گرفت تو دستش و گفت:

– «ممنونم که حتی غذا درست کردنت هم مثل خودت ناز و خاصه، پری کوچولوی من.»

– «بخور ببین خوشت میاد، بعد تعریف کن!»  
– «اگه خوشم نیاد چی؟»  
با شیطنت چشماشو گرد کرد و بعد خودش جواب خودشو داد:

– «البته که خوشم میاد! چون تو پختی، حتی اگه شور یا بی‌نمک باشه، عاشقشم!»

لقمه‌ی اول نون و پنیر رو گذاشت تو دهنش و با چشم‌های بسته سرشو به علامت رضایت تگون داد.

– «هوممم! این بهترین نونی‌ه که تا حالا خوردم!»

من خندیدم، با یه تیکه کوچیک نون خودمم چشیدم و گفتم:

– «زیاد تعریفی نیست، ولی اینکه داریم دوتایی می‌خوریم، شیرینش کرده.»

هانتر خم شد و زیر گوشم گفت:

– «همه‌چی با تو شیرینه، حتی نون خشک!»

بعد با خنده‌ی موزیانه یه تیکه مربا برداشت، گذاشت رو نوک انگشتش و یواشکی م.. الید به نوک دماغم.  
با تعجب گفتم:  
– «هانتر! دیوونه‌ای؟!»

– «نه، فقط عاشق‌ترین مرد جهانم!»

خندیدم و قبل از اینکه اون بخواد فرار کنه، یه تیکه مربا برداشتم و گذاشتم روی چونه‌اش. حالا هر دومون خندون، با صورتهای آغشته به مربا، فقط به هم نگاه می‌کردیم.

اون لحظه، نه میز مهم بود، نه غذا...  
فقط اون لبخندها، اون نگاه‌ها، و اون دل‌های عاشق، که کنار هم بودن...

از اون صبحونه‌ی پرخنده و پر بـ...وسـ...ه گذشته بود و من سرگرم مرتب کردن آشپزخونه بودم که هانتر یواشکی از پشت سرم اومد و دستامو گرفت.  
چونه‌شو گذاشت روی شونه‌م و زمزمه کرد:

– «پری کوچولوی من، وقتشه یه کم ازت مراقبت بشه. دنبالم بیا...»

با لبخند برگشتم سمتش.

– «هانتر، باز چی تو سرته؟»

– «فقط بگو اعتماد داری یا نه؟»

چشم‌هامو بستم و سرمو تکون دادم.

– «با جونم...»

اونم دستم رو گرفت و منو از پله‌ها بالا برد. راهرو کمی تاریک بود و شمع‌های کوچیکی از کنار دیوار روشن بودن، بوی خوش گل رز توی فضا پیچیده بود و قلبم بی‌اختیار تندتر می‌زد.

درِ یه اتاق رو باز کرد و گفت:

– «خانم قلبم، بفرمایید...»

وای... باورم نمی‌شد.

یه وان بزرگ وسط اتاق بود، بخار ملایمی از آب گرم بالا می‌اومد و سطح آب پر از گلبرگ‌های رنگارنگ رز بود. شمع‌های روشن، دور تا دور فضا رو روشن کرده بودن و نور ملایمی به همه‌جا داده بودن. بوی رز و وانیل قاطی شده بود و یه حس آرامش عمیق تو وجودم ریخت.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

– «هانتر... تو اینو برای من درست کردی؟»

اومد نزدیک و دستمو بو...سید.

– «برای ما... ولی بیشتر برای تو. چون تو ملکه‌ی قلبمی، و یه ملکه فقط لای گل‌ها باید استراحت کنه.»

بغضم گرفت از شدت محبتش.

– «نمیدونم چی بگم...»

– «هیچی نگو... فقط آروم بگیر، استراحت کن، من اینجام... همیشه اینجام.»

ل... بهام لرزید، ب... و... س... ه‌ای گذاشتم رو گونه‌ش و آروم رفتم سمت وان. ل... عباس.. هامو با حرک... اتی نرم از ت... نم درآوردم و توی آب گرم فرو رفتم. گرمای آب، خستگی هامو ذوب می‌کرد و گلبرگ‌ها رو پو... ست ب... دنم می‌نشستن.

هانت‌ر با حوله نشست کنار وان، یه لیوان کوچیک از نوشیدنی میوه‌ای بهم داد و گفت:  
\_ «لایق بهترینایی، آلا...»

من خیره توی چشم‌هاش لبخند زدم.  
همون لحظه فهمیدم که عشق، فقط توی قلب نیست... توی هر کاریه که از دل بیاد. توی هر ب... وس... ه‌ی آرومی که بدون کلمه، همه‌چیو می‌فهمونه...

به قلم مآه  
تو وان دراز کشیده بودم و چشم‌هام نیمه‌بسته بودن، گلبرگ‌های رز روی سطح آب شناور بودن و بخار لطیفِ فضا، مثل پتویی از آرامش دورم پیچیده بود.  
هانت‌ر با یه حوله‌ی سفید نشست کنارم، نگاهم کرد و با لبخند اونطوری که فقط خودش بلد بود گفت:

\_ «باید یه کم از پری خسته‌م مراقبت کنم، نه؟»

لبخند زدم و گفتم:  
\_ «همین وانِ گل کافی بود تا ذوب شم...»

خم شد، یه ب... وس... ه آروم روی پیشونیم کاشت و گفت:  
\_ «نه عشقم، این فقط مقدمه‌ست... تازه شروعشه.»

دستشو دراز کرد، کمکم کرد از وان بیرون بیام. ح... وله رو دورم پیچید و منو بغل کرد. راهی اتاق... خواب شدیم، همون‌جایی که تخت با روتختی سفید و گل‌های خشک تزئین شده بود و شمع‌ها هنوز با نوری نرم، می‌درخشیدن.

روی ت... خت دراز کشیدم و هنوز گرمای آب روی تنم بود که صدای باز شدن یه شیشه کوچولو اومد. برگشتم و دیدم هانت‌ر با اون چشمای شیطان و لبخند کج و مخصوصش، یه شیشه روغن ماساژ گل یاس تو دستشه.

\_ «آماده‌ای خانم کوچولوی من؟ این ماساژ، مخصوص تازه‌عروس‌هاست...»

خندیدم و گفتم:

\_ «فقط قول بده شیطنت تو کنترل کنی!»

\_ «کنترل؟ وای نه... من قراره جادو کنم!»

و بعد، انگشت‌هاش آروم و با دقت، روی شونه‌هام نشست. بوی خوش یاس توی فضا پخش شد. فشار دست‌هاش درست بود... نه کم، نه زیاد، فقط کافی بود تا نفسم عمیق بشه و پاهاش شل.

از گردن شروع کرد، اومد پایین‌تر... بین هر ماساژ یه ب. س. ه. ی کوچیک مهمون پوست بدنم می‌کرد. گاهی خندم می‌گرفت، گاهی از اون گرمای عجیب چشم‌هامو می‌بستم و فقط حس می‌کردم.

\_ «دستات جادوگرن، هانتر...»

\_ «نه عزیزم، وقتی عشق باشه... همه‌چی می‌شه جادو.»

از شونه‌هام گذشت، رفت سراغ کمرم... و ل. ب‌هاش هم‌چنان مهمون تنم بودن. یه جاهایی انقدر شیطنتش زیاد می‌شد که مجبور می‌شدم خودمو بچرخونم و نذارم ادامه بده!

\_ «هانتر! قرار بود ماساژ بدی نه اذیت!»

\_ «خب... نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. زنم انقدر خوشگل و خ. س. وردنی. ه!»

دست‌هامو گرفتم، اونو کشیدم سمت خودم، و زیر لب گفتم:

\_ «خب بیا ببینم این ماساژ مخصوص تازه‌عروس‌ها دقیقاً تا کجا ادامه داره...»

اون شب، پر از گرما بود، پر از خنده‌های یواشکی و ب. س. ه. ی‌هایی که با ع. شق محض ریخته شدن... نور صبح با ناز و نوازش از لای پرده‌های نازک وارد اتاق شد. صدای پرنده‌ها مثل یه موسیقی آرام تو فضا پخش بود، ولی من؟ من با یه اخم بامزه رو تخت غلت زدم و یه «آخ» کوچولو زیر لب نالیدم.

\_ «آییی... وای خدای جنگل...»

سریع یه دست قوی دور ک. مرم حلقه شد و صدای خواب‌آلود ولی نگران هانتر تو گوشم پیچید:

\_ «چی شد پری کوچولوی من؟ درد داری؟»

چشم‌هامو با اخم باز کردم، برگشتم سمتش و گفتم:

\_ «دلم یه کم تیر می‌کشه... فکر کنم تقصیر شب گذشته‌ست، آقای گرگ وحشی!»

چشم‌اش یه‌هو گشاد شد و با دستپاچگی بلند شد.

\_ «وای نه! من که... یعنی خب، زیادی... وای آلانا من... الان میام! صبر کن عزیز دلم!»

و با سرعت برق از اتاق پرید بیرون. منم در حالی که دستم رو شک... مم بود، لبخند نصفه‌ای زدم و زیر ل. ب گفتم:

\_ «خوبه حالیت شد دیگه، قول داده بودی آرام باشی آخه!»

چند دقیقه بعد صدای قدم‌های تند برگشت و در با عجله باز شد. رزالین پشت سر هانتر اومد تو، لبخند مهربونش هنوزم همون گرمای مادرانه رو داشت، ولی به محض اینکه حال و روزمو دید، اخم کرد و رو به پسر قد و هیکل‌دارش گفت:

\_ «هانتر! پسر، مگه بهت نگفتم این دختر ناز رو با دست گل بلند کن، نه با دست گرگ؟!»

و درجا گوش هانتر بی‌نوا رو گرفت و پیچوند!

هانتر با یه آخ کش‌دار گفت:

\_ «مامان! آیییی! خب تقصیر من نیست، اون لب... لاش... اون نگاهش... خودش گفت دوستم داره!»

رزالین با لبخند شیطننت‌آمیزی گفت

:

\_ «آره که گفت، ولی نگفت نصف جونش کن بچه‌جان! سه برابر اون هیكلت رو داری، باید باهاش مثل شکستنی رفتار کنی!»

من که وسط این دعوای بامزه دراز کشیده بودم، با خنده گفتم:

\_ «ولش کن رزالین، همین که آوردت یعنی پشیمونه.»

رزالین سری تکون داد و با عشق گفت:

\_ «تو فقط دراز بکش عزیز دل، مامان شوهرت یه دمنوش جادویی برات میاره که غصه رو از دلِ جنگل هم می‌بره.»

هانتر که هنوز گوشش سرخ بود، اومد کنارم نشست، دستمو گرفت و با صدای آرومی گفت:

\_ «ببخش عشقم... قول می‌دم از این به بعد، ملایم‌تر از نسیم باهات باشم...»

خندیدم، ب... و سه‌ی کوچیکی روی دستش زدم و گفتم:

\_ «خب حالا که قول دادی... شاید بخشیدمت، ولی فقط اگه اون دمنوش جادویی‌هاتو خودت بیاری!»  
یه هفته از عروسی‌مون گذشته بود. یه هفته‌ای که توش هر روزش یه جورِ دیگه بهمون خوش گذشته بود... پر از لبخند، نگاه‌های دزدکی، و بیدار شدن با صدای نفس‌های آروم هانتر کنارم.

اون روز صبح، صدای خنده‌ی بچه‌های دهکده از بیرون خونه میومد. انگار توی هوا یه چیزی بود... یه هیجان خاص که حسش می‌کردم، بی‌اینکه هنوز بدونم چرا.

تا اینکه هانتر، با لبخندِ همیشگی‌ش اومد تو، یه بسته‌ی پارچه‌ای زیبا توی دستش بود. پارچه‌ی ناز و ابریشمی که با روبان بسته شده بود و روش یه برگ خشک شده‌ی شب‌درخت افتاده بود.

نشست کنارم، بسته رو گذاشت روی پاهام و گفت:

\_ «امشب جشن باستانی روشناییه، آلانا. هر سال کنار اولین ماهِ کامل بعد از بهار، توی دهکده‌مون جشن می‌گیریم... اما امسال، با تو فرق داره. امسال روشنایی واقعی برای من تویی.»

قلبم ذوب شد... لب‌هام به لبخند کش اومد و آروم گفتم:

\_ «هانتر... تو...»

خم شد و بوس. هـی کوتاهی روی پیشونیم زد، بعد ادامه داد:

\_ «این لباس برای توئه. سبزِ جنگله، هم‌رنگِ رُحّت. امشب دوست دارم اونو بیوشی... دلم می‌خواد وقتی وارد جشن می‌شی، همه بدونن ملکه‌ی قلب من کیه.»

با انگشت‌هام گره‌ی روبان رو باز کردم... و وقتی لباس توی دستم باز شد، نفس تو س... ینهم حبس شد. یه لباس بلند، از حریر لطیف و سبز، با گلدوزی‌های طلایی دور یقه و آستین‌ها... مثل برگ‌هایی که نور خورشید روشن برق بزنه. دنباله‌ی بلندش با گل‌برگ‌های کوچیک تزئین شده بود و همه‌ش بوی گل‌های بهاری رو می‌داد.

چشم‌هام پر از اشک شد... هم از ذوق، هم از عشق.

\_ «هانتِر... این قشنگ‌ترین هدیه‌ایه که تا حالا گرفتم... قول می‌دم امشب، فقط برای تو بدرخشم.»

هانتِر لبخند زد، اما چشماش برق خاصی داشت... همون برقی که همیشه وقت تماشای من داشت.

\_ «تو لازم نیست تلاش کنی بدرخشی، پری کوچولوی من... خودت نوری.»

آلانا لباس سبزش رو از تن کرد و آرام روی تخت نشست. دست‌هاش تردید داشتن ولی وقتی لباس رو از توی جعبه درآورد و جلوی آینه گرفت، نفسش بند اومد. پارچه‌ی سبز حریر، نرم و سبک مثل نسیم، روی پوستش می‌رقصید. گل‌دوزی‌های طلایی مثل رقص نور خورشید روی برگ‌های سبز، تمام لباس رو زنده کرده بود.

لباس رو تن کرد و جلو آینه ایستاد، چشم‌هاش پر از برق شد. حس می‌کرد انگار خودش یه ملکه جنگل شده.

هانتِر که از گوشه‌ی اتاق نگاهش می‌کرد، نفسش بند اومد. چشماش برق زد و نفس عمیقی کشید. بدون اینکه لحظه‌ای بتونه تحمل کنه، جلو اومد، محکم ب... وس... یدش، اونقدر که آلانا از جا پرید و بعد با صدای نفس‌نفس‌زده گفت:

\_ «حیف که باید بریم جشن، وگرنه دلی از عذا درمی‌آوردم.»

این جمله‌ش باعث شد خنده‌ی نرم و دلنشینی روی لب‌های آلانا بشینه. دست تو دستش گذاشت و گفت:

\_ «باشه، پس بریم تا به موقع برسیم، ولی قول بده بعد جشن، همچین ب... وس... هـای بهم بدی!»

هانتِر لبخند زد و چشم‌های عاشقانه‌ش رو تو چشمای آلانا قفل کرد:

\_ «قول می‌دم، فقط کاری نکن وحش... ی بشم چون نمی‌خام مثل اون بار اذیت بشی»

وقتی دست تو دست هانتِر توی مسیر رسیدن به جشن راه می‌رفتم، قلبم تندتر می‌زد. صدای موسیقی سنتی و خنده‌های گرم مردم قبیله از دور به گوش می‌رسید و هیجان توی رگ‌هام می‌جوشید. لباس سبزم توی نور آفتاب عصر، رنگ‌اش مثل برگ‌های بهاری می‌درخشید و مردم با دیدنم لبخند می‌زدن.

هانتِر، مثل همیشه، مثل یه کوه محکم و مطمئن کنارم بود. دستش رو محکم‌تر گرفت و با نگاهی که پر از ستایش بود گفت:

\_ «همه دارن بهت نگاه می‌کنن، نمی‌تونن چشم از تو بردارن.»

لبخند زدم و با شیطنت جواب دادم:  
\_ «خب، کی می‌تونه توی این جشن، من و تو رو ندیده بگیره؟»

مردم دور ما جمع می‌شدن، آشناها دست تکون می‌دادن و شادی توی فضا موج می‌زد. صدای دف و سازهای محلی، قدم‌هامون رو هماهنگ می‌کرد و هر قدم، انگار ما رو به یه قصه عاشقانه نزدیک‌تر می‌کرد.

به میدان اصلی که رسیدیم، چادری بزرگ با رنگ‌های گرم و آتش کوچک‌هایی که دورش روشن بود، چشم‌ها رو خیره می‌کرد. هانتر بهم نگاه کرد و گفت:

\_ «حالا وقتشه که همه بدونن ملکه‌ی من، توی این جشن، قشنگ‌ترین و خاص‌ترین کسی.»

با خنده سر تکون دادم و دست تو دستش رو محکم‌تر گرفتم، آماده شدم که شبی پر از شادی و عشق رو کنار هم شروع کنیم.

وقتی صدای طبل‌ها خاموش شد، جمعیت با احترام سکوت کردن. از میان حلقه‌ی نور و بخار عودهایی که سوخته می‌شدن، پیرزنی با چهره‌ای پرچین و چروک و موهایی سپید مثل برف جلو اومد. چوب‌دستی‌اش با صدف‌های کوچیک تزیین شده بود و ردایش به رنگ برگ‌های پاییزی، جادویی به نظر می‌رسید. همه با احترام کنارش راه باز کردن.

اون نگاه نافذش رو بین من و هانتر چرخوند، و بعد لبخندی زد. صداش آروم بود اما انگار از دل زمین بلند می‌شد:

\_ «شما فقط یک زوج عاشق نیستید... شما حامل برکتی هستید که سال‌هاست خاک این سرزمین منتظرشه.»

نگاهشو دوخت به من. گلوم خشک شده بود، دست‌هام بی‌حرکت تو دست هانتر بود. ادامه داد:

\_ «از پیوند شما، فرزندی زاده می‌شه... کودکی که برکت و فراوانی رو به جنگل‌ها، رودها، و دل‌هامون برمی‌گردونه. کسی که چراغ نسل بعد از شماست.»

جمعیت آه کشیدن و همه‌های از تحسین و تعجب بلند شد. قلبم تند می‌زد. هانتر آروم دستم رو فشار داد و وقتی نگاش کردم، لبخندش پر از غرور و عشقی عجیب بود.

پیرزن ظرف کوچیکی از خاک جنگل رو جلو آورد و گفت:

\_ «با این خاک، پیوندتون رو مُهر کنید. ریشه‌های عشق باید در زمین کاشته بشن... درست از همین حالا.»

هانتر با احترام کمی از خاک رو برداشت، آروم روی قلبم گذاشت و گفت:

\_ «هر تپش قلبم، نذر نفس‌های تو و فرزندی که از عشق ما میاد.»

اشکام بی‌صدا پایین ریخت. نوبت من شد. خاک رو برداشتم و انگشتم رو روی سینه‌ی پرقدرتش گذاشتم. گفتم:

\_ «اگه قراره کسی از ما زاده بشه، بهش عشق رو یاد می‌دم... با تموم وجودم.»

صدای کف زدن و هلهله بلند شد. اما برای من، دنیا همون لحظه‌ای بود که هانتر سرم رو بوسید و تو گوشم زمزمه کرد:

\_ «من دیگه فقط عاشق تو نیستم، آلا... عاشق رویای کوچیکی‌ام که از ما قراره بیاد.»

همه توی حال و هوای اون لحظه بودن که یه نسیم نرم، از دل درخت‌ها وزید. شاخه‌های بلند و کهن، آروم تکون خوردن و یه صدای نجواگونه بین برگ‌ها پیچید... مثل یه لالایی از دل طبیعت.

ناگهان، اولین قطره روی گونه‌م چکید. سرمو بالا گرفتم... آسمون، ابری نبود. اما بارون شروع شده بود. یه بارون نم‌نم، گرم و لطیف، درست شبیه نوازش‌های مادرانه.

پیرزن آروم لب زد: \_ «بارونی که خورشید از دلش نمی‌ره... یعنی زمین خوشحاله. یعنی جنگل پذیرفته.»

همه با تعجب سر به آسمون بلند کردن. بعضی‌ها دست‌هاشون رو باز کرده بودن، بعضی‌ها با لبخند به من و هانتر نگاه می‌کردن. هانتر سرمو بین دستاش گرفت، پیشونیمو بوسید و گفت:

\_ «جنگل داره جشن می‌گیره، پری من.»

لبخند زدم. قطره‌های بارون موهامو خیس کرده بود و لباس سبزم به تنم چسبیده بود، اما حس نمی‌کردم چیزی جز گرمای قلبمو. یه حس پر از زندگی، انگار خود طبیعت داره ما رو در آغوش می‌کشه.

صدای یکی از بزرگان قبیله بلند شد:

\_ «این بارون، نشونه‌ست... سال‌هاست جشن برکت، بی‌بارون بوده. اما امشب... با حضور شما، طبیعت دوباره جون گرفته.»

و من اون لحظه رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم... وسط صدای طبل، خنده‌ی مردم، دست‌های هانتر دور تنم، و بارونی که انگار برای ما به رقص اومده بود...

یه ماه از جشن قشنگمون گذشته بود. زندگی تو دهکده‌ی هانتر، شیرین‌تر از چیزی بود که تو رویاها تصورش می‌کردم. اما چند روزی می‌شد که یه جور خاصی احساس خستگی داشتم. صبح‌ها با بی‌حالی از خواب بیدار می‌شدم، گاهی سرم گیج می‌رفت و حتی دیگه از خوردن صبحونه‌های خوشمزه‌ای که با هانتر می‌خوردیم، لذت نمی‌بردم.

اون روز، نشسته بودم کنار باغچه‌مون، پاچه‌های شلوارم تا زده و دستم رو توی خاک گرم فرو کرده بودم که صدای مامان رزالین از پشت سرم اومد:

\_ «آلانا جون، خوبی؟ خیلی رنگت پریده مادر!»

لبخند زدم ولی خودمم حس کردم اون لبخندم زورکیه. آروم گفتم:

\_ «چند روزیه حس می‌کنم بدنم سنگینه... بعضی وقتا هم دلم می‌خواد فقط بخوابم. حتی بوی غذا هم یه کم اذیتم می‌کنه.»

رزالین تا اینو شنید، ابروهاش رفت بالا. سریع دستم رو گرفت و گفت:

\_ «بیا، پاشو عزیز دلم. باید بری پیش طبیب. اینا نشونه‌س، نباید بی‌اهمیت ازش بگذریم.»

اعتراض نکردم. چون خودمم یه چیزی ته دلم می‌گفت یه خبراییه...



وقتی رسیدیم پیش طبیب پیر، زنی مهربون با موهای سپید و دستایی نرم، نگاه دقیقی بهم انداخت. نبضم رو گرفت، به چشم‌هام نگاه کرد، پرسید چند وقتی این حسارو دارم، و بعد هم دستی به پیشونیم کشید.

چند لحظه سکوت کرد. یه لبخند آروم نشست گوشه‌ی لبش.

\_ «تبریک می‌گم دخترم... تو بارداری.»

چند ثانیه هیچ صدایی نمی‌شنیدم. انگار همه چی ایستاد. نگاهم از طبیب به رزالین رفت... و بعد دستم ناخودآگاه نشست روی شکمم.

\_ «من... من واقعاً؟!»

رزالین با چشمای پر از اشک بغلم کرد و گفت:

\_ «خدای من... هدیه‌ی بزرگه، عزیز دلم. یه زندگی کوچولو تو وجودته...»

نفس عمیقی کشیدم. دستم هنوز روی شکمم بود. دلم داشت می‌لرزید. از ذوق، از ترس، از ناباوری... از حس عجیبی که انگار تازه داشت برام معنا پیدا می‌کرد.

هانتتر... حالا من یه خبر داشتم که دنیاشو زیر و رو می‌کرد.

از لحظه‌ای که فهمیدم یه زندگی کوچیک تو وجودمه، دلم هزارجور لرزیده بود. هم می‌ترسیدم، هم ذوق داشتم. ولی بیشتر از هر چیزی، دلم می‌خواست این خبر رو قشنگ‌ترین شکل ممکن به هانتتر بدم... جوری که تا آخر عمرش یادش بمونه.

اون شب، هوا آروم و خنک بود. کنار رودخونه کوچیکی که از کنار خونمون رد می‌شد، کلی شمع روشن کردم. فانوس‌های کاغذی بین درختا آویزون بودن و صدای جریان آب، ملودی آرومی به فضا می‌داد.

روی میز کوچیکی که وسط باغچه گذاشته بودم، غذاهای مورد علاقه‌شو چیده بودم. حتی نون مخصوصی که مامان رزالین طرز تهیه‌شو یادم داده بود.

لباسی پوشیده بودم که همیشه می‌گفت وقتی تنم می‌کنم، نمی‌تونه ازم چشم برداره. موهامو باز گذاشته بودم و گل‌های سفید و ریز لابه‌لاش زده بودم. حس می‌کردم امشب با همه شب‌ها فرق داره... چون قراره برای اولین بار، سه‌نفره باشیم.

هانتتر که وارد شد، یه لحظه ایستاد. چشماش برق زد. نگام کرد، بعد محیطو. یه لبخند از اون لبخندایی که دلمو همیشه می‌برد، نشست گوشه‌ی لبش:

\_ «قلب من... اینجا رو برای چی این‌قدر قشنگ کردی؟»

رفتم جلو، دستاشو گرفتم و آروم گفتم:

\_ «چون قراره امشب یه خبر مهم بشنوی...»

کنارش نشستم. شام خوردیم، حرف زدیم، خندیدیم. ولی دل من مدام می‌کوبید. آخرش، بلند شدم، پشت سرش رفتم،

دستاشو دور کمرم گذاشتم و آروم گفتم:

\_ «هانترو... تو قراره بابا بشی.»

لحظه‌ای انگار زمان متوقف شد. صداش در نیومد. بعد آروم برگشت سمتم، نگام کرد... یه نگاه عمیق، پراز ناباوری و اشک و عشق.

\_ «چی گفتی؟»

لبخند زدم و دستمو گذاشتم روی شکمم:

\_ «یه کوچولوی جنگلی... از خودمون... تو راهه.»

یه لحظه فقط بغل شدم. محکم. قلبش رو شونه‌هام می‌کوبید. نفساش داغ بود و کلماتش پراز لرزش:

\_ «تو... بهترین هدیه‌ی زندگی منی، آلا... هر دوتاتون.»

اون شب، زیر آسمون پرستاره، با صدای آب، شمع‌هایی که دورمون می‌درخشیدن و یه عشق بی‌نهایت، جشن دونفره‌مون به سه‌نفره تبدیل شد.

و من، بیشتر از هر زمانی، خوشبخت‌ترین پری دنیا بودم...  
چند ماه بعد...

نسیم بهاری از لای پنجره‌ی نیمه‌باز پرده رو به نرمی کنار زد. پرنده‌ها با چهچه‌های شادشون خونه رو پر کرده بودن. صدای آب چشمه‌ای که از نزدیکی خونمون رد می‌شد، ملودی آرومی می‌ساخت برای صبحی که فرق داشت... خیلی فرق داشت.

هانترو کنارم بود، موهامو نوازش می‌کرد و با لبخند همیشگی‌ش، نگام می‌کرد. شکمم گرد و برجسته شده بود و دیگه حتی نمی‌تونستم راحت خم شم، ولی دلم سبک‌تر از همیشه بود.

\_ «صبح به‌خیر پری من... می‌دونی؟ خواب دیدم دخترم درست شبیه توئه. موهای مشکی با رگه‌های سبز، چشمایی به روشنی جنگل...»

لبخند زدم و با شیطنت گفتم:

\_ «شاید هم پسر باشه، درست مثل تو، کله‌شق و مهربون...»

هانترو خندید و آروم لبم رو بوسید.

همون روز، جشن کوچیکی تو دل جنگل گرفتیم. بومی‌های دهکده، الف‌ها، حیوانات جنگل... همه بودن. لباس سبز پری‌وارم رو پوشیدم، تاجی از گل‌های تازه روی موهام نشسته بود و همه چیز رنگ آرامش داشت. مردم با نجوایی تو گوشم گفتن:

\_ «او بازگرداننده‌ی برکت است... پری مادر جنگل...»

من و هانتر کنار هم ایستادیم، دست تو دست. آفتاب از لابه‌لای شاخه‌ها افتاده بود روی شونه‌هامون. صدای خنده‌ی بچه‌ها می‌اومد و زندگی با همه‌ی شیرینی‌هاش، دور ما حلقه زده بود.

هانتر کنار گوشم گفت:

\_ «آلانا... با تو جنگل برام خونه شد. با تو یاد گرفتم عشق یعنی محافظت، یعنی آرامش، یعنی تو.»

چشمام پر اشک شد. دستم روی شکمم بود. قلب کوچولویی اون‌جا، زیر پوست من، داشت می‌تپید. و قلب من؟ برای همیشه برای اون دو تا می‌تپید...

برای هانتر، و برای کوچولویی که قرار بود صدای خنده‌ش، نجوای تازه‌ای بشه تو دل جنگل.

این پایان قصه‌مون نیست...

فقط نقطه‌چینیه برای ادامه‌ای که توی قلب‌مون شروع شده.

برای هر صبحی که کنار هم چشم باز می‌کنیم.

برای هر پاییی که توی خاک این جنگل گذاشته می‌شه.

برای نجوایی که هرگز تموم نمی‌شه...

پایان.

تقدیم به همه عزیزانی که تا انتهای این راه همراهم بودند  

به قلم:  ماه 